

چشم‌انداز

... تامرگ خمینیگری (ناصر پاکدامن) - از «کشف اسرار» تا
«اسرار هزار ساله» (محمد تقی حاج بوشهری) - زندانها و اعدامها -
عروسی برای مردگان (نسیم خاکسار) - زن ایرانی ده سال پس
از انقلاب (شهاب شفیق) - "پول هندی" و عتبات (خوان ۰ ار ۰
ای ۰ کوله) - بازگشت به بروجو - ورتزی (اسماعیل خوئی) -
در آخرین تحلیل (محسن یلفانی) - فشفشه (داریوش کارگر) -
رویای شیرین خودکشی (رضا علامه زاده) - "ارتحال جانگداز"
(بهروز امدادی اصل) - زاینده رود (محمود نفیسی) - از "دفتر
طرحهای روزانه" اردشیر محمص - کتابهای تازه ...



تابستان ۱۳۶۸

چشم‌انداز

در این شماره :

ناصر پاکدامن	۱	۰۰۰ تامرگ خمینیگری	
محمدتقی حاج‌بوشهری	۱۴	از "کشف اسرار" تا "اسرار هزارساله"	
	۲۷	زندانیها و اعدام‌ها	
نسیم خاکسار	۴۴	عروسی برای مردگان	
اردشیر محمص	۵۱	از "دفتر طرح‌های روزانه"	
شهلا شفیق	۵۷	زن ایرانی، دهسال پس از انقلاب	
خوان‌ار. ای. کوله		"پول هندی و عتبات" (۱۸۵۰ - ۱۷۸۰)	
ترجمه ع. طوسی	۶۸	(بخش دوم)	
اسماعیل خوئی	۷۹	بازگشت به بورجو- وِرتزی	
محمود نفیسی	۸۶	زاینده رود	
محسن یلفانی	۸۸	در آخرین تحلیل	
داریوش کارگر	۱۰۲	فشفشه	
رضا علامه زاده	۱۱۵	رؤیای شیرین خودکشی	
سیولیشه	۱۲۰	لبخند مرموز خواهر مونالیزا	
بهروز امدادی اصل	۱۲۱	"ارتحال جانگداز"	
شیدا نبوی	۱۲۹	کتابهای تازه	
	۱۳۲	درس‌وگد یاران و دوستان	
تیرداد کوهی		صفحه آرایي	



طرح از دیوید لیواین

"امام بزرگوار!
مرگ شما به اندازه حیات شما
به اسلام خدمت می‌کند."
(رفسنجانی - در مراسم شب
هفت خمینی)

... تا مرگ خمینیگری

ایران پس از مرگ خمینی - بختك دیگر بر سینه‌ها و نفس‌ها سنگینی نمی‌کند - اما مرگ خمینی پایان چیزی نیست همچنانکه دیروز هم رفتن یا آمدنش آغاز چیزی نبود: گردشی بود در مسیری یا چرخشی در راهی - اکنون هم چرخشی دیگر است بر راهی در نقطه - پایان يك زندگی - و مسیر همچنان هست و راه ادامه دارد: ایران هنوز "جمهوری اسلامی ایران" نامیده می‌شود و این نام، هم مسخ نام همیشگی کشور ماست و هم نشانه - تجاوز به آرمانهای جمهوریخواهانه - انقلاب ایران - مخالفت ما با چنین مسیر و چنین راهی است - نشیب و فراز مسیر بر مخالفت اصولی ما اثری ندارد.

نقش شخصیت در تاریخ واقعیت مسلم و آشکاری است - خمینی بیشك چنین نقشی را در تاریخ سالهای پایانی قرن بیستم بازی کرد - بنیادگرایی او بیانگر خشمها، اضطرابها و دغدغه‌های این یا آن گروه از مردمان مسلمان در این یا آن کشور جهان شد - خلقگرایی، به گفته - ماحینطری، ایدئولوژی دنیای سوم است - گفتار خلقگرایانه است که در اینجا، به اشکال و صورت گوناگون، رواج می‌گیرد و همه جا خود را "حلال مشکلات" و "شاه کلید در گنجهای گهر" قلمداد می‌کند - دنیای سوم، دنیای برزخ است - دنیایی که دیروز سنتها و سکونتها را پشت سر گذاشته با امواج سهمگین دگرگونی‌ها و تغییرات رودر رو است - دنیای گسیختن از زمین و

نجس و ناپاک می دانستند: " در مدرسه فیضیه، فرزند خردسال مرحوم مصطفی از کوزه ای آب نوشید کوزه را آب کشیدند. چرا که فلسفه می گفتم... " (خمینی: پیام تاریخی... ۳/ ۱۲/ ۱۳۶۷. کیهان ۱۳۶۷/ ۱۲/ ۶)

از امتزاج شریعت و طریقت، بینشی پدید می آید که هم عبادت کورکورانه را دافعه و هم تعبد مرید و مرادی و هم تکلیف و سرسپردگی مومن معتقد را. اینجا اطاعت مومن به سرسپردگی مرید اضافه می شود تا یکی از خودکامترین بینشهای سیاسی - اجتماعی را پدید آورد: شهر - وندی در کار نیست همه مردمان مریدند و مومن و نقش آنها، تنها بیعت است و تائید و تقلید و اطاعت کورکورانه. و این همه در کمال بندگی و خضوع و خشوع.

حاصل دیگر این تلفیق شریعت و طریقت، نخبه گرایی است. عوام از درک کننده مطالب عاجزند. با فهم و شعور ایشان تنها می توان در "پوسته" ماند. این خواصند که می توانند به معنای باطن دست یابند و به "هسته" برسند. مقصود اصلی را ایشان ندانند در می یابند. اهل ظاهر، عوام کالانعام، خریدار کالای شریعتند و برگزیدگان و خواص، درخور متاع طریقت. بر عهده اینان است که صلاح و نجات مردمان را پاسدار باشند و از سقوط ایشان در ورطه، ارتداد و کفر و هلاکت جلوگیری کنند و به این منظور، همه مسایل زندگی می باید به رعایت عارف - فقیه حل و فصل گردند و این حل و فصل بر اساس احکام شرع انور و بارعایت کامل کلیه دستورات آن صورت می گیرد. پس اهل دین باید به اجتماع و اجتماعیات بپردازند: دیانت از سیاست جدا نیست و دخالت در سیاست، یعنی در چگونگی تمثیل امور جامعه، از وظایف اصلی اهل دین است (درسرخ خمینی به درستی روشن نیست که این وظیفه را تنها بر عهده عارف فقیه می داند یا بر عهده هر روحانی و مجتهد و فقیه. باید گفت که تکیه، فراوان و بر نقش و وظیفه و اهمیت روحانیت، در طی سالها، این تصور را دامن می زند که انجام چنین وظایفی بر عهده هر مجتهد و فقیه ای است) اما اهل دین باید به عنوان روحانی و از موضع اهل دین در سیاست دخالت کند و نه همچون کاشانی و باحتی مدرس، روحانیت و حوزه را راه سازد تا سیاستمداری کند. روحانی باید روحانی بماند و از حوزه و در حوزه و بنابر وظیفه دینی، در سیاست دخالت کند و به مبارزه با فساد و فساد یاجهاد در راه حق و حقیقت بپردازد. چرا که سراسر جهان را کفر و ارتداد گرفته است و بر روحانیت است که از پاننشینند. بینش خمینی از تلفیق همه، این خصایص گوناگون وجه به سامتضاد خصلتی دوگانه یافته بود: سنت شکن و سنت پرست. اوست پرستی سنت شکن بود و مرتجعی دگرگونی طلب.

بر اساس معیارهای رایج نظام مستقر تشیع وی تا مرز ارتداد و کفر رفته بود اما هم - چنان در حوزه علمیه، شیعیان مانده بود و زبان خشم و اعتراض و اضطراب متشرعان گردید و بود و در برابر اصلاح طلبان مذهبی یا گسترش عرف و ارزشهای عرفی، یکسره از شرع و ارزشهای شرعی دفاع میکرد. عرفان وی به انزوا و گوشه گیری نمی انجامید و بعکس با تلفیق با شریعت، پشتوانه ای برای دخالت در اجتماع و سیاست می شد. سنت پرستی او در تکیه بر تمامی مظاهر و مراسم و دستورات مذهبی جلوه می کرد و سنت شکنی او، در ضرورت حضور فعال در صحنه اجتماع. در دنیای بسته، روحانیت و در نظام مستقر تشیع، وی سنت را دگرگون

می‌خواست تا سیطره، دین را بر سراسر جامعه مستولی سازد. سنتهای رایجی را می‌شکست تا سنتهای دیرینه را احیا و مستقر کند. با رفتاری می‌پیریتاکنه پنداری را حیات بخشید. دلبستگی بیچون و چرای او به همه قواعد و شعائر دینی و ادعیه و اوراد و ادکار مذهبی، اندهان مضطرب طلاب و مومنان را تسکین می‌داد و رفتار و کردار متفاوت او، امید به تغییر و بهبود را زنده می‌کرد. آن تسکین و این امید در زمانه‌ای که گسترش زندگی عرفی، ارزشهای دنیوی و عقلانی را بیش از پیش نیرو می‌بخشید جلوه خیمینی را بیشتر می‌کرد و موجب تشخص اومی شد. خیمینی در برابر جهانی که بانادینی خود همه چیز را به پرسش کشیده بود از تمامیت دین و بنیادهای دینی دفاع می‌کرد و بر هر کوششی که تجدیدنظر یا مطابقتی را می‌جست خط بطلان می‌کشید. این بنیادگرایی او، مرهم آرامش بخش دلها و جانها شد: در آن زمان که همه الگوها بر تردید و بی اعتباری عیان گرفتار شده بود و بزرگداشت گذشته‌ها و بازگشت به "آنچه خود داشت" می‌توانست مرهمی کار ساز جلوه کند. معتقدانی در کنار او گرد می آمدند. اینان بیش از آنکه پابند عرفان فقهاتی یا فقه عرفانی باشند و شاگردانه راه علمی استاد را ادامه دهند معتقدان و مریدانی هستند شیفته رفتار و کردار و گفتار خیمینی آنهم در آنجاکه به دفاع از دین و جایگاه آن در جامعه می‌پردازد.

اما گفتار خیمینی تنها بر این خلاصه نمی‌شود. او گفتاری دوگانه دارد: از سویی گفتاری درباره اجتماع و اجتماعیات و از سوی دیگر گفتاری درباره فرد و نفس و انانیت. در گفتار اول سخن از پرداختن به مسائل زمانه است. حل مسائل و مشکلات بشریت را اسلام و اسلامیت و فقه اسلامی ممکن می‌کند. فقه یعنی "تئوری واقعی و کامل اداره انسان و اجتماع از گونه واره تا گور" (۱۳۶۷/۱۲/۳). اما این حلال مشکلات، در عمل به اشکال بر می‌خورد، چرا که "حب نفس" وجود دارد. . . . اینجاست که گفتار دوم خیمینی آغاز می‌گردد. گفتاری دیگر همه از اخلاقیات یعنی عرفانیات در ضرورت پیکار با این اژدها که نفس است، آنهم برای تقرب جستن به نورانیات. اما افسوس که قوای کفر فراگیر است و شر و شرارت و فساد همه جا را گرفته است. و از آغاز خلقت هم چنین بوده است: خداوندگار، همچنان که در سوره بقره آمده است از سر رحمت آدم ابوالبشر را می‌آفریند، "اسماء الله" را هم به او یاد می‌دهد تا بشود اشرف مخلوقات. سپس از فرشتگان می‌خواهد که در برابر این آفریده، جدید سر تعظیم فرود آورند. بالاخره همه ملائکه تن در می‌دهند مگر ابلیس که از فرمان سرمی‌پیچد و کوس خود پرستی / خود خواهی / خود بینی می‌زند: من از آتشم و او از خاك. و بعد هم "خدا را تهدید می‌کند به اینکه به عزت قسم... که اینهارا نمی‌گذارم که اکثرشان به تو توجه کنند..." پس، از همان زمان ابلیس وسوسه می‌کند و بشر را به گمراهی می‌کشاند و آنهم اکثریت افراد بشر را: "دهر زمان و در هر مکان، اکثریت افراد بشر در دام شیطان بوده‌اند" و "بدانیکه ارث شیطان خود بینی است. تمام فسادهایی که در عالم واقع می‌شود بر سر همین ارث شیطان است." پس جهان در چنگ شیطان و شیطان‌نزدگان است: اردوگاه خودخواهان و خودبینان و اسیران نفس و وسوسن نفسانی. اینان اهل زحمتند.

اهل رحمت، آنان که همچنان از خداوندگار عالم اطاعت می‌کنند اندکند اما خداوندگار

هم از یادشان نبرده است. هر زمان کسی را نبوتی، امامتی یا ولایتی می‌دهند تا درهای رحمت را بر روی آدمیان گشاده دارند. آدمیان هم اگر می‌خواهند به رحمت برسند و یا در رحمت بمانند باید از خود بگذرند و سراپا اطاعت باشند از انبیاء و اولیا. فقط به یمن این اطاعت کورکورانه است که میتوان از سقوط در ورطه، هولناک شیطانی در امان بود. دنیای اهل رحمت، دنیای اطاعت است و جهاد. اطاعت از فرستادگان و برگزیدگان الهی، و بعد هم جهاد بانفس و با اهل رحمت.

جهاد بانفس، جهاد اکبر است و از اطاعت شروع می‌شود و با کف نفس و ریاضت و تزکیه ادامه می‌یابد. هر پیروزی بر نفس، تقرب جستی است به انوار الهی و هر دوری از نفس، گامی است در طریق "لِقَاءِ اللَّهِ": دیدار با او که یکی هست و هیچ نیست جز او...

پیروزمندان در جهاد اکبر نه تنها از خود گذشته‌اند بلکه به خدای بی‌پایسته‌اند. اینان به حقایق امور و وقوف دارند. اسماء الله را می‌دانند و می‌دانند که "همه جهان اسماء الله است" این برگزیدگان خوشبخت رمز وجود و سرگلام را می‌دانند. نه معنای الفاظ که معنای را در دل دارند، این برگزیدگان، عارفان بالله هستند و خداوندی را در همه چیز و همه جای بینند به فنا فی الله رسیده‌اند. اینجا، سخن از توحید بی‌پرده است چرا که این دنیا، دنیای وحدت وجود و همه خدایی است.

جهاد اکبر در توان برگزیدگان است که برگزیده، انوار الهی هستند. هر کسی را چنین سعادتی نصیب نمی‌شود فقط آنکس می‌تواند از این معرکه بانفس سر بلند بپروان آید که نظر کرده باشد. در عوض، جهاد اصغر در توان همگان است. جهاد علیه باطل، علیه اهل رحمت و اربوگاه ابلیس و برای پیاده کردن اسلام و مسلمانی در زندگی هر روز و هر زمان. جنگ برای يك هدف اساسی یعنی "دفع تجاوز و اثبات صلابت اسلام". تصور نکنید که جنگ ما، با جنگ ایران و عراق تمام شد. نه! جنگ با صدام تنها بخشی از این جنگ بود: جنگ ما، جنگ حق و باطل بود و تمام شدنی نیست... و این جنگ از آدم تا ختم زندگی وجود دارد" (پیام به روحانیون... ۱۳۶۷/۱۲/۳ کپهان، ۱۳۶۷/۱۲/۶). "جنگ جنگ تا رفع فتنه از عالم". جهاد اصغر برای برانداختن کفر و باطل است تا ساختن مدینه، فاضله، اسلامی بر اساس الگوی که فقه فقهای تاریخ‌ترین جزئیات پیش بینی کرده است ممکن گردد. سربازان این جهاد اصغر، پیروان شریعتند که می‌خواهند در رحمت الهی بمانند. عوام الناسی که عاجز و ناتوان از درک معنای ژرف آیات الهی، به معنای ظاهری پیام دینی پابند می‌مانند اما همواره و هر لحظه در خطر سقوط در ژرفنای کفر و ارتدادند چرا که نیروهای شیطانی همه جا و همواره در کمین مؤمنانند و آنکس که نخواهد از جرگه، رحمت بیرون افتد باید گوش به فرمان بماند و در اطاعت کامل عارف - فقیه روزگار بگذراند.

دوگانگی پیام خمینی، دوگانگی دنیای او را به دنبال می‌آورد. سویی حق و سویی باطل. این سوظلمت و آن سونور. جهان، جهان نور و ظلمت، کفر و دین، رحمت و زحمت است. و میان این دو اربوگاه جنگ است. اگر اهل رحمت لحظه‌ای در غفلت بمانند جهان در ظلمت اهل زحمت فرو می‌رود. پس جنگ بی‌مان‌لازمه، این جهان دوگانه است. رسالت اهل رحمت

ریشه‌ی کردن اهل زحمت است. جهان بینی دوگانه، جهان بینی رسالت آمیز است. هدف از پیش معلوم است و در صحت و درستی این هدف، حرف و سخنی نیست آنچیز مرعده، ماست کوشش در راه رسیدن به این هدف است اینکه به نتیجه برسیم پانه اهمیتی ندارد: ما فقط باید وظیفه و تکالیف خود را انجام دهیم: "ما برای ادای تکالیف جنگیده ایم و نتیجه فرع آن بوده است... همه ما مأمور به ادای تکالیف و وظیفه ایم نه مأمور به نتیجه" (پیشین).

دنیای دوگانه، خمینی، دنیای جنگ است و خون و خونریزی. کشت و کشتار که هر که بلاما نیست طعمه تیغ ماست. فرمانده، این جهاد، عارف، فقیه است. اوست که دشمن را می شناسد و می شناساند. ما، موظف به ادای تکلیفیم. همین و بس. دنیای اطاعت، سرکوب، سرباختگی و سربازی. پس چندان هم بهیچ نیست که حزب الله قریب دیر می آورد که "ما همه سرباز توئیم، خمینی! گوش به فرمان توئیم، خمینی!" جانا، سخن از زبان ماسی گویی! دنیای خمینی، بیگانه با مهر و آکنده از کین است. نه رحمی، نه تسامحی. همه چیز و همه جا ناپردباری و ناشکیبایی. به اشارتی، هر کس در منجلا ب کفر فرو می رود. و این اشارت از عارف، فقیه می آید. عرفان خمینی، عرفان بیرحمی و قساوت است. دردنیای او، ذرات وجود را عشق و محبت سرمست نکرده است و کسی را به نوشیدن باده، ازلی نخوانده اند. در عرفان او آرامش و سکون و خلسه ای نیست. همه جا کینه است. جهان خمینی، در محاصره، بدیهات و بدیهات بسیار اند. ساکنان این جهان، هر یک، در گوشه ای به خود آزاری تشنه اند و ریاضت کشان در مبارزه بی سرانجام نور و ظلمت درگیرند. بر فراز این جهان، عارف، فقیه جای گرفته است و اوست که بر این جهان، ولایت می کند. این ولایت هم از مقوله نبوت و امامت است یعنی نوعی رسالت الهی است که مشیت خداوندگار پدید آورنده آن است (حتی برخی از اعرافان مرتبه، ولایت را از مرتبه نبوت هم مهمتر می شناسند!) تا از سویی اهل رحمت را ارشاد کنند و از سوی دیگر هم اهل زحمت را برانندازند.

بر این پایه ها، نظریه ولایت فقیه تدوین می شود. نظریه ای درباره، منشا، قدرت و چگونگی اعمال قدرت در جامعه. تنها منشا، قدرت، مشیت الهی است. پس همه چیز باید در اختیار مطلق قدرت دینی باشد و قدرت دینی نیز در اختیار مطلق مقام عالیرتبه، جهان دین یعنی فقیه اعلم و ارجح (باید اشاره کرد که در اینجا هم معلوم نیست که آیا به نظر خمینی هر مرجع تقلیدی شایستگی احراز مقام ولایت فقیه را دارد یا این امتیاز فقط به آن دسته از اهل عمامه منحصر است که به تلفیق شریعت و طریقت عقیده دارند؟).

جهاد اکبر و جهاد اصغر، شریعت و طریقت، دیانت و سیاست، همه، این دوگانگی های بینش خمینی در ولی فقیه و اطاعت کورکورانه از اوست که وحدت و انسجام خود را پیدا می کند. نظریه، ولایت فقیه حاصل ترکیبی نامیمون است از فقه و عرفان. و آنجا که عرفان با فقه در می آمیزد بینشی استبدادی و خودگامه پامی گیرد که ازین حیث گوی سبقت از همه بینش های استبدادی می برد. ولایت فقیه دستور العمل ایجاد و اداره، مدینه، فاضله اسلامی را بدست می دهد.

بدبختی بشریت از دوری و دور افتادگی از دین و ارزش های دینی، آنهم بهترین و کاملترین

ادیان یعنی اسلام ناشی می‌شود. راه رستگاری بشر به کار بستن همه دستورات اسلامی است. اینکه این دستورات کدامند و کی و کجا و چگونه باید به کار بسته شوند، برعهده ولی - فقیه است. اوست که همه چیز را تعیین می‌کند و تصمیم می‌گیرد. از او گفتن است و از همه، پیگران اطاعت محض. به این ترتیب اسلامستان، فقه آباد یا فقیه شهری پدید می‌آید. ناکجا آباد ولایت فقیه یا مدینه، فاضله، خمینی‌گرایان که جامعه نیست و شهر و نند ندارد بلکه امت است مرکب از مؤمنانی یا خود از او در هر اس از سقوط در ورطه، ضلالت و کفر و با مطیع و سربریز و دنباله رو. و همه در حال دگرستیزی و پیکار یا کفر جهانگیر.

در بستریک جنبش خلقگرایانه، مضامین گوناگون و چپ‌ساناها مانند اگر نه متفادانندیشه و رفتار خمینی جذابیت و قابلیت نفوذ بیشتری به شخصیت اجتماعی - سیاسی او می‌دهد. هر کسی از وطن خود شد یارمن. ۰۰ خلقگرایی در روایت ولایت خمینی، صبه، دینی دارد و در تحکیم سلطه، خود از همه، اعتقادات و باورها و خرافات آن جهانی و اینجهانی یاری می‌گیرد. خمینی سنت پرست سنت شکن و مرتجع دگرگونی طلب، رهبر آرمانی این خلقگرایی است؛ اسلام در خطر است. فساد همه، عالم را گرفته است. فریادرسی باید. خمینی فریاد رس است یا چنین می‌ندارد. یعنی احساس رسالت می‌کند: ولایت هم نوعی انجام وظیفه، الهی است. ولایت فقیه ملخص بینش اجتماعی - سیاسی خلقگرایی خمینی‌گرایانه است که ایچان نوعی دینساری استبدادی را هدف دارد: فقه آباد خمینی نقطه، اوج خودکامگی و خودسری است. نفی همه، ارزشهای بشری سنگ بنای این مدینه، فاضله است.

نظریه، ولایت فقیه، خواه و ناخواه، روحانیت زار بر ابر مسئولیتهای تازه‌ای قرار می‌داد: ازین پس روحانیت تشیع با همه مدارج و مراتب شبه کاستی خود می‌باید رتق و فتق امور امت اسلامی را به عهده گیرد، در همه جا باشد و بر همه چیز و همه کس نظارت و قیمومست کند. چنین تصویری از نقش و وظیفه، روحانیون در جامعه، یکسره بیسابقه بود و آشکارا از بدعت - گذاری خبر می‌داد. از جمله ازین رو بود که روحانیت شیعه از آغاز استقبال چندانی از "ولایت فقیه" نکرد. برخی دخالت در کار سیاست را کار روحانیت نمی‌دانستند. برخی دیگر جدایی دین از دولت را می‌خواستند و بالاخره برخی نیز چون آیه‌الله زنجانی به نقد سیاسی این نظریه می‌پرداختند تا بگویند که این ولایت فقیه پیش از آنکه پایه در دین اسلام داشته باشد متاثر از بینشهای پیش از اسلام ایرانیان است چرا که ولایت فقیه چیزی جز روایت تازه‌ای از سلطنت کسریان آن ایام نیست. سخنان انتقادآمیز با گذشت زمان بیشتر و بیشتر شد تا آنجا که در ده ساله، اخیر هم مخالفان زبان به مخالفت آشکار گشودند و دوم خمینی در نوشته‌ها و گفته‌های خود به انتقاد از فقیهان "متحجر و سنت پرست و کور دل و مرتجع" پرداخت ضمن اینکه همچنان تاکید کرد و تکرار که فقه سنتی از هر عیب و نقیصه‌ای مبرا است و به همین جهت ابداً نباید در اندیشه، نوسازی و نوآوری در فقه و فقاقت بود! و با اینحال زمانی نمی‌گذشت که خود فتاوی تازه‌ای منتشر می‌کرد که ریشه، چندانی در فقه سنتی و متداول نداشت و آشکارا از سنت شکنی خبر می‌داد اگر نه از بدعت گذاری. اما در این زمینه واپسین مرحله، تحول خمینی از هر جهت نامنتظر بود: ولی فقیه که عمری از محاسن و مزایای فقه گفتگو کرده بود و فقرا حامل بهترین

راه حلها برای مسائل بشریت دانسته بود به یکباره اعلام می‌کرد که سیاست و اقتصاد و مملکتداری حذاقت و صلاحیت خاص می‌خواهد و از اینبهمه، فقیهان بی‌بهره‌اند و با موختن فقه و تفحص در متون کتب فقهی معمول و متداول هم نمی‌توان صلاحیتهای لازم را برای اداره امور "امت اسلامی" تحصیل کرد. به این ترتیب ولی فقیه، فقاقت را به کناری می‌زند تا اداره "فقه آباد" خود را به اهل سیاست بسپارد. در ولایت فقیه، ولایت از فقاقت فاصله می‌گیرد و اجتهاد در مسائل سیاسی و اجتماعی شرط لازم احراز مقام رهبری امت اسلامی می‌گردد (خمینی منشور برادری، ۰۰ در پاسخ به نامه حجتا لاسلام محمدعلی انصاری، ۱۳۶۷/۸/۱۰، کیهان ۱۳۶۷/۸/۱۶).

این "نوآوری" اساس ولایت فقیه رانگی می‌کند و بازگشتی است به همان موضع متداول و مرسوم علمای دین در مقابل قدرت سیاسی. در جهان اسلام، خلیفه با اینکه خلیفه الله بود اما مظهر قدرت مذهبی نبود. در هر زمان چه امین بود چه مامون و چه بنی امیه و چه بنی عباس، جهان سیاست جهان خلیفه بود و جهان دیانت، جهان علمای دین. در میان شیعیان هم چنین بود: "روابط حسنه" روحانیان با سلاطین زمان خود بر اساس چنین تقسیم کاری ستوار بود. هیچ سوء تفاهمی در میان نبود. تنظیم دنیا با اینان بود و تنظیم آخرت با آن دیگران. این یک برای آن یک دعا می‌خواند و آن یک هم برای این یک قبه و بارگاه می‌ساخت و پابره نه به زیارت می‌آمد.

اکنون در فقه آباد خمینی نیز در برابر اجتهاد دینی، اجتهاد سیاسی قد علم می‌کند و ولایت فقیه دوشقه می‌شود. عنصر فقهی به نفع عنصر غیر فقهی به کناری زده می‌شود. معنای "منشور برادری" خمینی هم چیزی جز این نیست: کاربردین باشیخا لاسلام و امام جمعه است و کاربرد دنیا با خلیفه و سلطان. ضمنا هر دو هم خلیفه الله هستند و ظل الله... "خدا، شاه، میهن شعار من است"...

این نخستین بار نیست که آشکار می‌شود که فتوای شرع همکاری نمی‌تواند بکند. و اهل شرع به سازش و مصالحه جویی با واقعیات سر سخت اجتماعی می‌پردازند. هر برهه از تاریخ دین اسلام آکنده است از "حیله فقهی" و "کلاه شرعی"، یعنی راه‌حلهایی "اسلامی" برای روبرو شدن با واقعیات غیر اسلامی. کلاه شرعی در واقع کلاهی است که واقعیات بر سر اهل فقه و شریعت می‌گذارد. اکنون نیز در زیر فشار مقتضیات روزمره، الگوی آرمانی فقه آباد خمینی بیش از پیش دگرگون می‌شود. چرا که این مقتضیات روزمره از زیر پشته سردر نیاورده است و از ضرورتها و محدودیتهای اجتماعی، فرهنگی، اقتصادی و سیاسی سرچشمه می‌گیرد. در دیروز تاریخ هم اینگونه مقتضیات بودند که داعیه جهانمندی اهل شریعت را به بن بست کشانید. در امروز ایران هم، همین روند درست وقوع است. به عبارت ساده‌تر الگوی اسلامی خمینی که بیش از یک خیال پروری آرمانگرایانه چیزی نیست، با همه، خونها و زندانها و خونریزیها، سرنوشت بهتری از دیگر خیال پروریهای نوع خود ندارد. بارها و بارها، خمینی در گفته‌ها و نوشته‌های خود بر این نکته تاکید کرد که اسلام تاکنون هرگز به عمل در نیا آمده است. به زعم او این شکست، نه از نفس اسلام که از قدرت نیروهای غیر اسلامی سرچشمه گرفته است.

امادرسخن او معلوم نیست چرا امروز، این نیروهای غیراسلامی باید دیگر یارای مقاومت در برابر اسلام را نداشته باشند؟ اهل شریعت، در همه حال سودای آن داشته اند که مردن دنیا و آخرت بندگان خدا حکومت کنند و هم امور دنیوی و هم امور اخروی را طبق میل و نظر و مصلحت و منفعت خود و سواشان دهند. اما اگر هیچگاه به چنین مقصودی ناائل نیامده اند درست به این علت بوده است که وجود عوامل، فضاها و نیروهای نادینی در اجتماع چنین کاری را مانع شده است. و همواره واقعات اجتماعی سرسخت تر از آن بوده که در برابر این رویاها تسلیم شود. ریشه مصلحت جوئیهای خمینی را نیز باید در همین "مقاومت مقتضیات روزمره" جستجو کرد. اکنون دیگر حکومت ولایت فقیه، مطلقه می گردد که اطاعتش بر همه کس واجب باشد و دخالتش در همه چیز ممکن و مجاز. سپس با "منشور برادری"، این حکومت نه حکومت همه اهل شرع، بلکه حکومت موافقان و مدافعان نظریه، ولایت فقیه می گردد. یعنی کسانی که بر اساس نظریه ولایت فقیه، قدرت سیاسی خود را توجیه و اعمال می کنند. این کسان که به بسا به خون یکدیگر هم تشنه هستند در هر حال هم نظریه ولایت فقیه را همچنان سربلای خود می کنند و هم هشدار خمینی را که "اگر دیگران بیایند از ما هیچ نخواهد ماند" آویزه گوش کرده اند و در یک چیز توافق دارند که همان "حفظ قدرت سیاسی" است و به خاطر حفظ این قدرت، همه پلیدیها را پاک و همه ناشایستهارا شایست و بایست می شمارند. حکومت کنندگان در واقع جبهه ای تشکیل داده اند تا زیر لوای "ولایت فقیه"، قدرت سیاسی را از آن خونگهدارند. اما حفظ قدرت اگر تممیمگیری و اعمال قدرت را به دنبال نداشته باشد حکایت از ضعف و زیبونی اهل حکومت می کند. بر این اساس است که می توان گفت که هیچ زمان حکومتیان ایران این چنین در مانده و ناتوان نبوده اند. در ایران امروز که ایران پس از انقلاب است، قدرت سیاسی بوسیله ترکیبی از جمهوریخواهان اسلامی اعمال می شود که ائتلافی جبهه گونه را تشکیل داده اند و جبهه ای حکومت می کنند. جبهه اینان، جبهه اسلامیان ولایت فقیه است و ولایت بی چون و چرا ی خمینی. هر حکومت جبهه ای محکوم به تحمل تنشهای دورنرزی ناشی از ناهمگونی عناصر مرکبه خود است. در "حکومت ولایت فقیه" بر این تنشهای درونزا، تنشهایی برونزا، ناشی از شرایط دوران انتقال قدرت نیز افزوده می شود. دوران انتقالی یعنی دوران تزلزل و بی ثباتی قدرت سیاسی. این دوران، همچون هر دوران برزخی، زمانه التهاب و بحران و سازش و تصفیه است. این التهابها و بحرانها از جنگ برای قدرت در میانه گروههای حاکم و کوشش هر کدام برای کسب و گسترش و تحکیم سلطه و اقتدار خود حکایت می کند. در میان نورسیدگان هنوز گروه یک دست و متجانسی پدید نیامده است که از آزار حریفان و رقیبان در امان باشد و آسوده خیال بر مسند قدرت تکیه زند. "جبهه" کژی شود و مژ اما همچنان مانده است. چه کرده است؟

ده سال پس از به حکومت رسیدن اسلامیان در ایران و دو سه ماهی پیش از مرگ خود، خمینی با جرأت در "یک تحلیل منصفانه از حوادث انقلاب و خصوصاً از حوادث ده سال پس از پیروزی" می نویسد که "انقلاب اسلامی ایران در اکثر اهداف و زمینه ها موفق بوده است و به یاری خداوند بزرگ در هیچ زمینه ای مغلوب و شکست خورده نیستیم. حتی در جنگ پیروزی از آن ملت ما

گردید" (پیام به مراجع اسلام، روحانیون سراسر کشور، مدرسین و طلاب حوزه‌های علمیه و ائمه جمعه ۱۳۶۷/۱۲/۳، کیهان ۱۳۶۷/۱۲/۶).

خودستایی از خصایص همه حکومت‌های خودکامه است. کلمات قصاری این چنین، بر لسان و بنان همه خونخواران و مستبدان جهان جاری است. خمینی نیز از این قاعده، مستثنی نیست. امانظری بر سبیل اجمال بر ایران امروز نشان می‌دهد که این سخن خمینی از بی‌پایه‌ترین سخن‌های اوست.

بسیاری بلیه خمینی را با حمله منول و تاتار یا با هجوم اعراب قیاس می‌کنند. در هر حال به جرات می‌توان گفت که در تاریخ سرزمین ما، کمتر حکومت و حکومت‌کننده‌ای، این چنین ظلم و فساد و جور و غارت کرده است. ترازنامه این حکومت، خون و سیاهی و تبااهی است. و این ترازنامه نوعی حکومتیانی است که اندکند و پایه‌های حکومت خود را بران می‌بینند و با شکردهایی چون "جنگ جنگ تاپیروزی"، خرابی می‌آفرینند تا در خرابه‌ها و ویرانه‌ها حکومت کنند.

اکنون ایران آریامهری از میان رفته است بی آنکه مشکلات و دشواری‌های ایران آن روز از میان برود: بسیاری از مشکلات، به همراه دشواری‌های دیگر و چه بسا توانفرساتر، سراسر واقعیت جامعه را در بر گرفته است. در برابر خودکامگی، فساد، خفقان و سرکوب اسلامی‌ان امروزی رفتار شاهان دیروز کودکانه و ناشایسته به نظر می‌رسد.

اگر ایران آریامهر ژاندارم منطقه بود، زرادخانه درست می‌کرد این يك صطوك قطع. الطریقی است که بازار اسلحه‌های جهان را گرم می‌دارد. آن روز هم صحبت از فساد می‌شد! از کجا آورده‌ای نام عمارت بلندی می‌گردید امروز فساد سراسر زندگی عمومی را به خود گرفته است: بدون رشوه و مارتشا و اخاذی، هیچ نفسی بالا نمی‌آید و لاان و رشوه‌بگیران در همه جا و همه‌کار حاضر و فعالند: از قاچاق اسلحه گرفته تا فروش مواد مخدر، میدان ترکانزی و فعالیت اسلامی‌ان و ملایان است. این شیفتگان ارزش‌های معنوی، دلباختگان واقعی مادیاتند و به خاطر پیشیزی، نه تنها قیصریه، که چندین مسجد جامع راهم به آتش و نابودی می‌کشند. در جهان امروز، نام جمهوری اسلامی ایران، بانام رسوایی‌ها و فضااحتیای مالی و سیاسی همراه است. این حکومت که خود را دشمن صهیونیسم بین‌المللی می‌دارد ناگهان سرازقورخانه‌های اسرائیل در می‌آورد و همان زمان که پنجه در پنجه شیطان بزرگ دارد و اینجا و آنجا، خون آمریکایی در شیشه می‌کند، از دادوستدهای خود نیز هیچ باز نمی‌ایستد. جمهوری اسلامی، بار بیدار بین الملل ارتجاع و سرکوب و کشتار و فساد است. دنیای تملق، پشت هم اندازی و عتبه‌بوسی است: آریامهر "سایه خدا" بود و این يك "روح خدا" با مرگی از مقوله "عروج" و "ارتحال".

اکنون تملق به مرحله تعبد و تقدس و تألیه رسیده است. در دوران آریامهر، اگر فقیر بود، قحطی نبود و اگر نابرابری بسیار بود بیماری کمتر بود. امروز فقر است و قحطی، بیماری و بیکاری و نابرابری. و این همه، روز افزون. و در هر حال همراه با سرکوب آشکار و نهان، در همه حال قطع و بی‌امان. در دوران آریامهر، برای برخی فردا تاریک بود. امروز، از هم اکنون

همه چیز در ظلمات فرو رفته است.

چنین است دست آوردهای ده سال حکومت جمهوری اسلامی ایران. آری، در سالهای پایانی قرن بیستم رژیم اسلامی آینده‌ای پرهراس و تاریک در برابر ایرانیان قرار داده است. "سال به سال دریغ از پارسال" حکمت عامیانه‌ای است که بر زبانهای گذر دتا واقعیت تلخ ایران امروز را بیان کند. در چنین شرایطی مسائل و مشکلات روز افزون و گوناگون جبهه ولایت فقیه خمینی را به مصاد و رویارویی خوانده است. دیگر حفظ قدرت کافی نیست باید اعمال قدرت هم کرد. چرا که هر روز دشواریها همچنان برهم انباشته میشود. و حاکمان نه برای سازندگی و ترمیم کشوری جنگزده و ویران را دارند و نه می‌توانند به مسائل حاد اجتماعی و اقتصادی و فرهنگی جامعه بپردازند. سردرگمی، بی‌حوصلگی، سرخوردگی و بی‌پودگی در همه دلها و بر همه زبانهاست. و از اینجا تا خشم کور و فریاد و عصیان و انفجار راهی نیست. فضای جامعه حریق می‌طلبد و در خشکی برهوت دینداران، هر ضربه‌ای آتش افروز می‌شود: بارها و بارها در همین ایام و در کشورهای دیگر، مردمانی از بی نان و آب، از سرخرس و کینه به پا خاسته‌اند. و حکومت و حکومتیان درمانده مانده‌اند. فریاد از گران و کمی و کمبایی، خشم از بی‌دانیها و بی‌عدالتیها و بی‌پودگیها، کینه از اینهمه ریا و دروغ و تزویر در دلها نمی‌ماند. از حد تنز و شوخی و متلک و نکته‌گویی و دشنام و نفرین می‌گذرد و ناگهان نیهیبی، لهیب می‌شود مگر آتش به زندانها فتد. در ایران امروز فضا، فضای انفجار است. باید چاره‌ای ساخت و در این راه و بیدش از بیش، دیگر، دست انداز کاران قدرت را توافق جبهه‌ای کار ساز نیست. اکنون در میان حکومتیان و اهل قدرت، کم نباید باشند کسانی که رسیدن مقتدری قادر را آرزو می‌کنند. در چنین شرایطی نظام سیاسی به اضمحلال و ناتوانی دچار شده است و در این شرایط است که تغییرات کودتاگرانه، گهواره ولایت مستبدان خودکامه از ناپلئون تارضا خان می‌گردد. اگر "جبهه" ولایت فقیه "همچنان در تمادلی ناپایدار به حیات خود ادامه دهد، یعنی همچنان از قدرت تمبیمگیری بی‌بهره بماند، تشدید بحران اقتصادی - اجتماعی - فرهنگی می‌تواند به صورت انفجار اجتماعی نمودار شود.

این انفجار، اگر هم در رسد، انفجاری است در سبک و سیاق قیام و شورش جوانان الجزایری و بابلویان زن توتوسی: یعنی بیانی برهنه و عریان و آتشین از خشم و کینه و نفرت حکومت شوندگان از حکومت کنندگان. این انفجار حاصل کار جنبش مخالف (اپوزیسیون) نیست. این جنبش مخالف در بحران و ناتوانی است. شاید به عراق توان گفت که تنها نقطه، قوت حاکمان امروز ایران ضعف جنبش مخالف ایشان است. امروز در صحنه سیاسی ایران مخالفان فراوانند و مخالفت بسیار است اما هنوز هیچ سازمانی نتوانسته است این مخالفت را سازمان و سامان دهد و یا حتی گام به راهی گذارد که سرانجام به چنین مقصودی بینجامد: نه در ایران چنین جنبشی وجود دارد و نه در بیرون از ایران. هر چند که رژیم، هم در ایران با مبارزه مخالفان روبروست و هم در بیرون از ایران، در میان گروه فراوان مهاجران و پناهندگان، حرکت‌های مخالف به چشم می‌خورد. هنوز نه آن مبارزات چشم‌انداز روشنی دارد و نه این

تلاشها امیدی برمی انگیزد.

جنبش مخالف سیاسی، از وجود مخالفان فراوان پدید نمی آید. فراوانی مخالفان از انزوای قدرت حاکم حکایت می کند و نشانه ای از وجود بحران سیاسی است. آن زمان که این مخالفان در راه تحقق خواستهایی بسیج شدند و سازمان یافتند و به جنب و جوش درآمدند می توان از جنبش مخالف سیاسی سخن گفت و در فکر فردای تاریخ حکومتیان بود.

از نشانه های بحران و ناتوانی و عجز حرکت های مخالف از جمله پناه بردن به دنیای وهم و خیال و معجزات است. این چنین است که در میان مخالفان، ناگهان برویدادی، به خصلتی به امری یا به واقعیتی آثار و نتایج اعجاز آمیز نسبت داده می شود و آنگاه همه، ظهور این "آثار اعجاز آمیز" را به مبصرانه انتظار می کشند. نوعی انتظار تا "دستی از غیب برون آید و..." به این ترتیب است که "پایان جنگ ایران و عراق"، "مرگ خمینی"، "جنگ جناح های قدرت"، "بیسوادی و عدم قابلیت در مدیریت" را مبشر پایان کار حکومت حاکمان امروزی می دانیم. پس عنقریب است که ۱۰۰۰ |

امانه "جنگ جناح های قدرت" و نه "عدم کاردانی" حاکمان اسلامی گری از کار مخالفان گشود و نه "ده سال جنگ و نوشیدن زهرابه قطعنامه ای" جمهوری اسلامی را به تلاشی کشاند و نه مرگ خمینی در انفجاری ناگهانی از شادی و شمع، همراهانش را به گورستان فرستاد. ناگهان و ناگهانی تر تاریخ وجود ندارد. رویدادهای تاریخ حاصل کشمکشها و کنشها و واکنشهای نیروهای سیاسی، اجتماعی، اقتصادی و فرهنگی است. هیچ قدرتی بخودی خود سقوط نمی کند و در غیبت جنبشی از مخالفان سیاسی، چه نظام های خونخوار و خونباری کمتر برابر شدیدی ترین بحران های اقتصادی، فرهنگی یا سیاسی هم دوام آورده اند.*

اکنون خمینی رفته است. سألها باید تا کابوس او از پادشاه زدوده شود. خمینی گری هم باید برود. بگوئیم تا در رفتن این یک نقش و سهمی داشته باشیم. ایران فردا، ایران بی خمینی و خمینی گری را بسازیم. ■

ناصر پاکدامن

* برای بحث بیشتری در زمینه گفتار سیاسی و فقه عرفانی خمینی نگاه کنید به نوشته دیگر از همین قلم:

- ملاها و آدمها، الغیا، ۴، پائیز ۱۳۶۲، ص ۸ و ما بعد

- حزب الله، رحمت، زحمت و معرفت الله، فصلی در گل سرخ، دوره، جدید، جلد ۱،

تابستان ۱۳۶۴، ص ۱۰۲-۸۶

گزیده های از گفتار امام رادرمین زمینه در کتاب زیر گرد آورده اند:

امام خمینی: مبارزه با نفوس یا جهاد اکبر، قم: انتشارات آزادی، ۱۳۹۴ق، ۶۴ صفحه.
درباره، نظریه و ولایت فقیه از جمله نگاه کنید به:

الف- پایا: ولایت مطلقه فقیه، چشم انداز، ۴، بهار ۱۳۶۷، ص ۴۹-۱۵.

از «کشف الاسرار»

تا «اسرار هزار ساله»

محمد تقی حاج بوشهری

"بعضیها شاید خیال کنند که مبدأ قیام امام خمینی از سال ۴۱ می باشد. ولی اینطور نیست و اگر به کتاب کشف الاسرار مراجعه کنید می بینید همان حرفهایی را که ایشان بعد از نهضت داشتند در چهل سال قبل هم همان بود" (۱) این سخن آیت الله صدوقی است. سومین شهید محراب. همود باره. این کتاب می گوید: "کتاب مفید و ارزنده ای که موجب حیرت هر مطالعه کننده ای می باشد. و باید به تمام مردم مسلمان و خصوصاً اهل علم توصیه کرد که از مطالعه. این کتاب شریف - کشف الاسرار - خودداری نکنند و لا اقل روزی نیم ساعت وقت خودشان را برای مطالعه. این کتاب قرار دهند که همه چیز در آن هست" (۲).

"کتاب کشف الاسرار را در ظرف مدت کوتاهی، فکر می کنم ۴۸ روزه، نوشتند. کتابی که اگر دیگران می خواستند بنویسند ظرف یکسال و دو سال هم برایشان میسور نبود" (۳). "قلم ایشان قلمی است که می توان گفت اختصاص به خود ایشان دارد" (۴).

مرحوم مشار در فهرست کتب چاپی فارسی خود مشخصات این کتاب را به نحوی ذکر می کند که حکایت از دو چاپ مختلف می کند:

- کشف الاسرار. ردبر اسرار هزار ساله. حکمی زاده. تهران. ۱۳۶۳ قمری. ۴۲۸ صفحه.

- کشف الاسرار. رد بروهابیه. تهران ۱۳۶۳ قمری. ۴۲۸ صفحه.

در واقع نام کتاب باید کشف اسرار باشد چرا که ریشه ای است بر اسرار هزار ساله. منتهی کشف الاسرار با سنت اهل علم بهتر می خواند و به همین مناسبت هم راحت تر به زبان می آید. پس از آنهمه کشف الفلان و کشف البهمن و حتما چندتایی هم کشف الاسرار، این یکی هم اگر کشف الاسرار نام گرفته باشد معین نمی نماید. در حال سخن سومین شهید محراب و نوشته. مرحوم مشار حاجت به اصلاح دارد: نام کتاب کشف اسرار است. همین بس.

اما نکته. مهمتر آنکه همچنان که کتاب مشار گواهی می دهد در یکی از چاپها عنوان فرعی کتاب ردبر اسرار هزار ساله. حکمی زاده است و در دیگری ردبر وهابیه. و تاریخ انتشار هر دو هم ۱۳۶۳ ه. ق. (۱۳۲۲ شمسی) است و تعداد صفحات هر دو چاپ هم یکسان است.

این نگارنده با وجود کوششهای مرسوم به نسخه ای از چاپهای نخستین کشف اسرار دست

نیافت و در چاپهای اخیر کتاب که در ایام انقلاب در ایران انتشار یافت عنوان کتاب یکسره کشف اسرار است و از هیچ یک از آن دو عنوان فرعی خبری نیست (۵). نکته، سوم اینکه هر چند مرحوم مشار نام روح الله خمینی را به عنوان مولف کتاب ذکر می کند از قرار معلوم در چاپهای نخستین، کتاب بدون نام مولف چاپ شده است. دوانی که در ۱۳۲۸ شمسی به قم آمده است می نویسد: " اندکی قبل از اینکه بنده به قم بیایم در نجف اشرف شنیدم کتابی به وسیله یکی از استادان بزرگ حوزه، قم به زبان فارسی به نام کشف اسرار به نجف اشرف رسیده که در خطه، عقاید و هابیه ها نوشته شده است. ما که از طلاب نوجوان بودیم آن را گرفتیم و خواندیم ولی دیدیم که نام مولف نه در پشت جلد و نه در خود کتاب دیده نمی شود و چون از طلاب قمی پرسیدیم می گفتند حاج آقا روح الله خمینی آن را نوشته و خواست نام خود را ذکر کند. چون این کتاب جواب یک فرد منحرف است که آقای خمینی نمی خواسته خود را با او همطراز بداند و کسر شأن ایشان است که او را بزرگ کند و طرف هم خود را کسی بداند.

بعده که به قم آمدیم و تحقیق کردیم معلوم شد شخصی به نام حکمی زاده که پسر نااهل یکی از علمای مشهور قم بوده و از لباس روحانی برآمده، روی انحراف فکری یا تحت تاثیر تحریکات اجانب که آن موقع به واسطه جنگ جهانی دوم ایران را اشغال داشتند کتابی کوچک به نام اسرار هزار ساله نوشته و منتشر ساخته است. ولی در آن کتاب افکار و هابیه ها را مطرح ساخته و مانند همپالکی خود احمد کسروی چیزهایی را به هم بافته و به عنوان نقاط ضعف مذهب شیعه اسرار هزار ساله نامیده و برای ضربه زدن به روحانیت منتشر ساخته است" (۶).

نهمینم: اسرار هزار ساله

علی اکبر حکمی زاده در آئینه دانشوران از "طلاب علوم دینییه قم" معرفی می شود که "نزد ناصرالدین قمی و شیخ یزدی مدرس و میرزا خلیل کمره ای و شیخ حسین علامه، قمی تحصیل کرده است" (۷). علی اکبر حکمی زاده فرزند حکمی است یعنی حاج شیخ مهدی حکمی معروف به پاشین شهری که رجال قم او را "از دانشمندان جلیل و حکمای پارسای قم" (۸) می دانند: فرزند آخوند ملا اکبر حکمی و متولد در سال ۱۲۸۰ هـ. ق. شیخ مهدی پس از تحصیل در نجف و تلمذ در محضر مرحوم آخوند ملا محمد کاظم خراسانی، در سال ۱۳۲۲ قمری به قم بازگشت و "مورد توجه عموم گردید." صاحب محضر است و "محضر ایشان محل ترافع و حکومت شرعیه بوده است." وفات او در سال ۱۳۱۲ هـ. ق. ۱۳۱۹ خ در محلات اتفاق افتاد. حاج شیخ مهدی پاشین شهری از "اکابر و شیوخ علماء قم" به شمار می آید. در نوروز ۱۳۰۱ در منزل او است که حاج شیخ عبدالکریم حائری فرود می آید و از جملصه اصرار فراوان این میزبان است که حاج شیخ عبدالکریم معمم می شود در قم بماند و حوزه علمیه را سر و سامان دهد. از آن پس حکم پاشین شهری همکار و همراه حاج شیخ عبدالکریم است. از این گذشته وی که مردی است "بسیار متعصب و غیور" در قم "مجری احکام و حدود و قصاص و قضاء و غیره گردیده و شرابخوار و زانی را حد و دیگران از مرتکبین مناهای راتنبیه می نمود" (۹). "لر قدس و تقوی و زهد و ورع، علم و عمل، صفا و وفا کم نظیر بود. معاصرین ایشان کراماتی برای او نقل می کنند. یکی از

آنها دست بابرکت و شفای ایشان بود که غالباً به هر مریض و صاحب دردی می رسید شفا می یافت مردم پائین شهر قم نوعاً عقرب گزیده و مار گزیده را خدمت ایشان می بردند انگشت روی دست خود را به موضع نیش و درد گذارده فوراً سم بیرون آمده و آن شخص مبتلا از مرگ نجات پیدا می کرد" (۱۰). صاحب آثار الحجة نقل می کند که چگونه دست حکیم راننده، مار گزیده ای را در میان راه قم و اصفهان شفا بخشیده است. راوی دیگری از آیت الله فیض (همان کسی که رزم آرا در شرکت در مجلس سوگواری اوبه قتل رسید) نقل می کند که می گفته است مراد را راه عقرب زد. به خانه آقا شیخ مهدی رفتم. دردناز انویم رسید. به آنجا که رسیدم از حال رفتم. آقا شیخ مهدی آمد. دستش را به پایم کشید. از بالا به پائین. هر جادست می کشید در پائین می رفت. تادستش به محل نیش رسید. آنجا را تیغ زد و خونی آمد. حال خوب شد و آمدم خانه (۱۱).

نویسنده "اسرار هزار ساله" فرزند چنین پدری است. صاحب کرامات، و مجتهدی معتقد متدین و متعصب.

به گفته آیت الله اراکی "آقای حاج شیخ مهدی پائین شهری مرد بزرگواری بود. وقتی که حاج شیخ وارد قم شد، به منزل او در مدرسه رضویه وارد شدند. این پسر را هم منبرش را دیده بودم. يك منبر عالی داشت. پدرش که در مدرسه رضویه دهه عاشورا روضه خوانی می کرد، همین پسر منبر می رفت. چه منبرهای عالی تحویل می داد! پناه بهم از عاقبت کار! آخرش این طور شد و این کتاب هزار ساله را نوشت. آن وقت به آقای خمینی اثر کرد. و نشست و رد نوشت. همین کتاب کشف الاسرار [کذافی الاصل] را نوشت این از عرق دیانتی اش بود" (۱۲).

اگر حکمی زاده به نوآوری دینی روی آورد آن هنگام است که باید از تزلزل مبانی عقیدتی مردمان در هر اس افتاد و اگر چنین حکیم زاده ای از اینهم بیشتر رود و گستاخانه از "اسرار هزار ساله" صحبت کند دیگر باید مطمئن بود که آخر الزمان نزدیک است!

حکمی زاده را غارتگر دجارتب خرافات زدایی و نو سازی دینی شد و از سویی انحطاط اخلاقی مردمان را می بیند و علت آن را جدایی از دین می داند و از سوی دیگر متدینان را به خرده می گیرد که خرافه ها را به دوریزید و بحث و جدلهای حیدری - نعمتی گونه را کنار گذارید. حکمی زاده نوشتن و گفتن چنین سخنانی را وظیفه دینی خود می شمارد. پس می گوید از اعتراض و انتقاد و طعنه و ناسازبایی نیست.

حکمی زاده در ۱۳۱۲ کتاب کوچکی نیز انتشار می دهد با عنوانی خود پر معنا: "راه نجات از آفات تمدن عصر جدید. در مقاصد تریاک و سایر مخدرات" (۱۳). در شماره نخست همایون درباره این کتاب می خوانیم: "راه نجات بزرگترین امراض اجتماعی عصر حاضر یعنی فحشاء، الکلیسم و قمار و دخانیات" را شرح می دهد و فوائد دنیائی را بیان می دارد. همانجا آمده است که "اگر شما چند ساعتی وقت خود را صرف خواندن کتاب راه نجات کنید می توانید يك عمر خود را از بزرگترین خطر ها نجات دهید." اما در مجله همایون است که نوگرایان و تجدید خواهی حکمی زاده تجلی بیشتری می یابد.

همایون (مهر ۱۳۱۲ - تیر ۱۳۱۲)

مجله همایون در مهرماه ۱۳۱۲ / جمادی الثانی ۱۳۵۲ در شهر قم آغاز به انتشار کرده و ده شماره آن منتشر شد (شماره ۱۰، تیر ۱۳۱۲ / ربیع الاول ۱۳۵۲). هر شماره؟ مجله که در قطع رقعی منتشر می‌شود ۳۲ صفحه است. مقالاتی کوتاه و متنوع در "مقاله افتتاحیه" شماره نخست می‌خوانیم که "با رخدایا، تو فرمودی که "باید در میان شما گروهی باشند که دیگران را به نیکی بخوانند." اینک این بارسنگین را به دوش گرفتیم. ما را یاری کن تا آن را چنانکه دوست داری به منزل برسانیم. این نامه اکنون کوچک است ... امید است که پس از این بر همه چیز اوبیگناشیم. این نامه به قلم دانشمندان بزرگ نوشته می‌شود. این است که بهترین مقالات سودمند و شیرین را در او خواهید دید" (۱۴). می‌نویسد "آنچه ما را به نام‌نگاری برانگیخت همانست که در طلیمه، این "نامه همایون: "نگاشتیم یعنی ما می‌خواهیم معنی دین را چنانکه هست بنگاریم ... و نظریه‌ها بکنه پس از دینداری بزرگترین وسیله آسایش تندرستی است این است که در هر شماره قسمتی از دستورهای مهم محی را خواهیم نگاشت در آخبر برای رفع خستگی و کسالت خوانندگان بعضی مطالب شیرین را در زیر عنوان "داستانهای شیرین" می‌نگاریم" (۱۵). در زیر عنوان مجله در صفحه روی جلد این شعر را می‌خوانیم:

همایون و فرخنده آن خامه‌ای که از خود به گیتی نهد نامه‌ای.

اما هر بار هم این آیه در سر لوح صفحه عنوان چاپ می‌شود "ولتكن منكم امة يدعون الى الخير" همین آیه است که در سر مقاله شماره نخست می‌آید و چنین هم به فارسی برگردانده شده: "باید در میان شما گروهی باشند که دیگران را به نیکی بخوانند."

ولتكن منكم امة يدعون الى الخير

شماره: (۵)

شوال

۱۳۵۳

همایون

سال اول

بهمن ماه

۱۳۱۳

علی اکبر حکمی زاده خود را از این گروه می‌داند: آنان که دیگران را به نیکی می‌خوانند و صاحب مسئول مجله است. موسس و مدیر داخلی مجله هم محمد همایون پور است. از جمله همکاران شماره نخست همایون باید از میرزا محمد تقی اشراقی (که بعدها پسرش به دامادی خمینی درآمد)، علوی طالبقانی، محمد همایون و سید احمد کسروی نام برد. معلوم

است که همایون با آوازه، خرافه زدایی و دامنه، نقد مذهبی کسروی نا آشنا نیست.

مقاله، کسروی، تنهامقاله، اودراین مجله است (۱۶). این مقاله از مشکلات ایران سخن می گوید: "ایران بر سر سه راه است... یا باید غربی شود یا در جهالت بماند و در نادانیها. و بیا لاخره راه خردومردمی را پیش بگیرد." راهی که راهنمای آن خردوتوشه، آن خداشناسی و مردمی می باشد. "در پایان نوشته، خود، کسروی می نویسد "این مجله از یک کانون علمی انتشار می یابد" و "از روی آشنایی که ما به دارنده و نویسنده، دانشمند، این مجله داریم امیدواریم که گرانمایه ترین نیکی را برای ایران انجام خواهد داد. بویژه در زمینه، مبارزه با خرافات و گمراهیهای دینی که این مجله بیش از همه شایستگی چنان نبرد را دارد" (۱۷).

در پشت جلد شماره، نخست هم شرحی در تمجید از مجله، پیمان که در آن زمان به مدیریت کسروی منتشر می شد چاپ شده است: "هنگامی که ابرهای تیره بختی از جانب اروپا برخاست... دلدادگان اروپا ندانسته به سوی سرچشمه، بدبختی یعنی اروپا نیگری رفتند و دیگران را نیز به پیروی خود خواندند. غافل از اینکه این راهی است که آذرخه و سیل و هلاکت است... در این میان یگانه راهنمایی که از گمراهی آنان آگاه شده و هم دیگران را آگاه نمود دانشمند محترم آقای کسروی بود که دو چراغ روشن یعنی کتاب آئین و مجله، پیمان را بردست گرفته و به این وسیله شرقیان را آگاه می کند و به سرنز ملل شرق خصوصاً بر هموطنان ما لازم است که آثار گرانمایه این استاد بزرگ را بخوانند تا بیش از این شیفته، اوضاع اروپا نباشند..."

هاشمی در "تاریخ روزنامهها و مجلات ایران" درباره، همایون می نویسد که: "مندرجات مجله، همایون بیشتر مطالب دینی و اخلاقی است که به قلم نویسندگان کم مایه و گمنام نوشته شده و لذا انتشار مجله دوام زیادی پیدا نکرده است" (۱۸). خواهیم دید که این نمی بایست علت اصلی تعطیل همایون باشد اما نویسندگان آن نیز برخی شهرت فراوان یافتند و اگر از مدیر بگذریم از همکاران دیگر مجله سیدعلی اکبر برقی و میرزا عبدالحسین ابن الدین، که هر دو از آن پس و هر یک به نوعی شهرت فراوانی کسب کردند. ابن الدین استاد دانشگاه تهران شد و در دانشکده، معقول و منقول تدریس می کرد و در سالهای بیست گفتارهای اخلاقی - مذهبی او از رادیو پخش می شد و شنونده، بسیار داشت - و از این جهت می توان وی را با راشد مقایسه کرد. در شماره، شش مقاله ای درباره، وضعیت کنونی اسلام می نویسد و در این مقاله از اثر معروف شکیب ارسلان "دنیا ی اسلام در حال حاضر" یاد می کند و بر ضرورت حرکت اصلاحی در اسلام تاکید می ورزد.

مقالات سیدعلی اکبر برقی کمتربه مسائل مشخص دینی و مذهبی می پردازد. در شماره دوم درباره، "ادبیات" می نویسد. در شماره ۵ درباره، "طلسمهای سمگانه: عانت، وهم، طبیعت" مقاله می نویسد و در شماره ۷ درباره، "چشمهای زندگی"، در مقاله، شماره ۵ برقی "از حضرت اشرف آقای حکمت، کفیل محترم معارف که خدایش یار و نگهدار باد" یاد می کند (۱۹) و دو شماره، بعد، در "چشمهای زندگی" باز هم بیشتر می رود و از "شهریار ایران

اعلیحضرت پهلوی که روزگارش درازباد "سخن میگوید که" برای خوی بلندلیری و رادمردی و وطن پرستی نامی فرخنده ازخویش به یادگارگذارد" (۲۰).

"پیشرفتهای عصرطلایی" هم ازقلم نویسندگان دورنمی ماند: درمقالهای درباره هزاره فردوسی، از "همت بلندشاهنشاه گیتی شکوه اعلیحضرت ارواحنقاد" یادمی شود و ازاینکه به "توجهات ذات اقدس همایونی" کاخ آرامگاه فردوسی "همچون کاخ نظمیش ساخته و پرداخته شد" سپاسگزاری می گردد (۲۱).

مجله اشعاری هم چاپ می کند. اما قسمت اعظم مطالب هر شماره از مقالات چند صفحه ای ترکیب شده است. که بیشتر هم تالیف این یا آن همکار است. برخی مقالات و نوشته ها هم از مطبوعات عرب مانند العرفان و المقتطف ترجمه شده است.

در این یا آن مقاله، مجله، به مظاهر بیرون و درون نیاوردن غرب اشاره می شود. حکمی زاده، در سلسله مقالات رنج بهبوده از زمان، سینما و گرامافون و آثار ناشایست آنها در افراد بشر صحبت می کند: رمان و سینما فرد را افسانه پرداز و افسانه دوست می کند و "بیشتر این رمانها که امروز در دست است جز درس شهوترانی و بی عفتی و عشق بازی و دزدی و جنایت چیزی نمی آموزد" (۲۲). تکلیف سینما و گرامافون هم که معلوم است. ولی خطر گرامافون از همه بیشتر است: "این کمیا نهیای متعدد گرامافون ۰۰۰ صفحات مفسد اخلاق و زیان آور خود را می دهند و نه تنها ثروت ما را می گیرند بلکه درس بی پردگی و بینینی و نفاق به جوانان مامی. آموزند" (۲۳).

از مضامینی که همایون بر آن تکیه می کند یکی بیهودگی اختلافات مذهبی است و دیگری مبارزه با خرافات و "عادات ناپسندیده". این مضامین است که شاه بیت کار همایون را تشکیل می دهد.

باید چندانگی راه کناری زد و دعوی شیعه و سنی را پشت سر گذاشت: مسلمان، مسلمان است (۲۴). رفع اختلافات از مایه های اصلی سخنان همایون است.

در شماره ۵، مجله متن فتوایی را چاپ می کند. "از محضر بندگان حضرت آیت الله حائری مدظله العالی" پرسیده اند "راجع به موضوع رجعت جسمانی مذکور در طریقه، شریفه امامیه و مذهب مقدس جعفری آنچه معتقد حضرت مستطاب ۱۰۰۰ است و مستحتمل از کتاب و سنت می دانند مرقوم فرمایند که مورد حاجت است."

معاد جسمانی و معاد روحانی یعنی اینکه در روز معاد، و در صحرای محشر مردمان به هیكل جسمی خود حضور می یابند و یابه هیئت روحانی، بندها باز می گردند و یافقط روحها؟

این پرسش سرآغاز دعاوهای داغ محافل دینی است. ملا صدرا به علت اعتقاد به معاد تکفیر شد و از آن پس نیز این چماق تکفیر همچنان و هر زمان بر سر این و آن و خاصه بر فرق پیروان ملا صدرا کوفته می شد. پاسخ پر معناست: "احقر بواسطه کثرت اخبار، اعتقاد به رجعت دارم بمنحواجمال." ["به نحو اجمال" یعنی چه؟ بطور کلی؟ در مجموع؟] و بعد می افزاید: "ولی این مطلب نه از اصول دین و نه مذهب است که اگر فرضاً کسی معتقد به آن نباشد خارج از دین یا مذهب شمرده شود. و نه از مسائل علمیه است که میرافراد مکلفین لازم

باشد اجتهاداً یا تقلیداً به دست آورند." و بالاخره می‌نویسد: "این حرفها امروز فایده‌ای که ندارد هیچ، ضرر هم دارد: " و در مثل این زمان باید به خودی‌گر حفظ دین است مردم نمود و گفتگوی این نحواز مطالب بجز تفرقه، کلمه، مسلمین و ایجاد یک عداوت مضره بین آنها فایده ندارد."

این فتوای حاج شیخ عبدالکریم است. مجله هم اضافه می‌کند: "چونکه ما امروز بیش از هر چیز محتاج به اتحادیم بهتر این است که مسلمین عموماً از این جزئیات صرف نظر کنند و به اصلاح امور مهمتری بپردازند" (۲۵). "اصلاح این امور مهمتر" است که وجهه، همت گردد. اندنگان همایون قرار گرفته است:

"این حرف و سخنها اعتراضات و انتقاداتی بر می‌انگیزد. در شماره ۶۰، نامه‌های دو تن از خوانندگان چاپ شده است درباره، علل اختلافات مسلمانان. موضوع سرمقاله، شماره ۷، اختلافات دینی است و پاسخی است به پرسشهای بحثهای شماره‌های پیشین. سخن از اختلاف شیعه و سنی است. مجله می‌نویسد ما نمی‌گوئیم حق با کدام یک از این "طوائف مختلفه" است. بلکه معتقدیم که "باهمه، اختلافات که در اصول و فروع دارند..." می‌توانند راهی بپیمایند که در مرحله، عمل بایکدیگر مخالفت نداشته باشد" (۲۶). "از جنگ و اختلاف چه نتیجه‌ای به ما می‌رسد؟ جز اینکه بیگانگان از این باز آراشته استفاده کنند" (۲۷).

مضمون دیگر مقالات همایون خرافه‌ستیزی است: در شماره، دوم می‌نویسد: "اساس این مجله... برای نبرد با عادات ناپسندیده و کارهای بیفایده، هر قومی است" (۲۸). اگر روح و جن مبنای قرآنی دارد احضار ارواح و جنگیری جز حقه بازی چیزی نیست. اگر روزه گرفتن کاری است پسندیده و لازم، شب زنده‌داریهای ماه رمضان و تظاهر خوابیدن و بی - کاره‌گریها همه مفاسد است و فاسد و نامنطبق با دین و دستوراتش. صرع و غش و حمله بیماری است و مداوای خود را بدو دعا و جنبل و جادو (شماره ۵) روشن کردن شمع و نفر کردن و نیاز خواستن همه کار بیپوده است و خرافه و بی پایه (شماره ۹).

همایون هر شماره لطیفه‌هایی را هم چاپ می‌کند که بیشتر اعتقادات خرافی مردمان و تعصب و نادانی ملایان را به ریشخند و سخره می‌گیرد (۲۹). اما کارزار با خرافه کارزاری دشوار است. در پنجم خرداد ۱۳۱۴، در قم سیل می‌آید و چه خرابیهایی که حاصل نمی‌شود. حکمی زاده در یکی از مقالات خود به این واقعه اشاره می‌کند که چگونه مردمان هشدار و اعلام خطر مطلعان را به پیشیزی نگرفتند و خود را در "دارالامان قم" در امان دانستند: "هر چه ما این مردم کوتاه - بین گفتند که سیل روبره شهر شما جاری است که بهر آبدی رسیده آن را ویران کرده و با خود همراه آورده کسی به این حرفها گوش نداد و همگی رفتند و در خانه، خود آسوده و راحت خوابیدند تا اینکه، ناگهان صدای غرش و رعد آسای سیل چنان در شهر پیچید که در آن دل شب همه را از خواب برانگیخت... سیل را ندیدند که از هر طرف احاطه و آنها را بادهان کف آلود خود به مرگ تهدید می‌کند ناچار... سربه بیابانها گذاشتند" (۳۰).

در همان شماره باز می‌نویسد: "مکرر گفته‌ایم و باز هم می‌گوئیم که... اساس این مجله برای نبرد با عادات و عقاید ناپسند است" (۳۱). و بالاخره جای دیگر هشدار می‌دهد: برای

رضای خدا و خدمت به دیانت و انسانیت، این آلودگی‌ها را از اسلام پاک کنید تا حقیقت آن به خودی و بیگانه آشکار شود " و اگر چنین نکنیم "دیری نخواهد گذشت" همین "چند نفر اطرافی" هم "از میان می‌روند و یاپیرو دیگران می‌شوند" (۳۲).

از همان آغاز، دست اندرکاران از بازتاب اعتراضی نوشته‌های خود سخن می‌گویند و هر بار به تکرار تاکید می‌کنند که همه، پرسش‌ها را پاسخ می‌دهند و همه، اعتراض‌ها را می‌شنوند. حکمی زاده در شماره دوم می‌نویسد می‌دانیم که "در هر قسمت" از "تبرید عادات ناپسندیده ویی - فایده" "بایک دسته طرف خواهیم بود. این است که مکرر گفته‌ایم و باز هم می‌گوئیم که هر - کسی به مطالب این مجله ۰۰۰ اعتراضی دارد بنویسد و برای ما بفرستد. اگر هیئت تحریریه، آن را ساز و آرد درج دانست درج خواهیم کرد و اگر نه جواب خصوصی داده خواهد شد. پس اگر کسی در گوشه و کنار بنشیند ریزم خوانی کند آن را دلیل نامردی باید دانست" (۳۳).

اما این سخنان معترضان را آرام نمی‌کند و از همین رو گردانندگان هما یون هر دم می‌نویسند "هر کس هر گونه اعتراضی دارد کتباً تذکره دهد زیر از گفتگوی شفاهی هیچ مطلبی روشن نخواهد شد" (۳۴).

حکمی زاده در شماره ۸ سرمقاله را با عنوان مقصود من می‌نویسد و با زهم پس از اشاره به ضرورت زدودن اسم اسلام از خرافات و تعصبات تاکید می‌کند: "نگارنده این سطور کسی است که ازین بدرفتاری‌ها پاک ندارد و خود را برای هر گونه سختی آماده کرده که تا اندازه‌ای کم بتواند اسلام را از این آلودگی‌ها پاک کند" (۳۵).

در آن زمان در جامعه علمی قم شماره مدرسه عالی چهارده تن است که از آن جمله میرزا عبدالحسین ابن الدین همانطور که اشاره شد مقا لاتی در هما یون می‌نویسد. شماره حاملان حوزه در جمع ۷۰ نفر است که دویست تن ایشان در منازل سکونت دارند و بقیه در حجرات مدرسه، مدرسه فیضیه ۹۱ حجره و دویست محلل بزرگترین مدارس جامعه علمی قم است، مدرسه رضویه ۲۴ حجره و ۴۲ محلل و دارالشفاء ۲۸ حجره و ۴۲ محلل دارد. مدرسه ناصریه (۲۳ حجره)، مدرسه حاجی سید صادق (۱۰ حجره)، مدرسه حاجی ملا صادق (۲۵ حجره) و مدرسه مهدیقلیخان (۱۴ حجره)، دیگر مدارس قم هستند که هر کدام بین ۱۸ تا ۴۵ محلل دارد (۳۶). شهر قم می‌باید جمعیتی بیش از ۲۰ هزار تن داشته باشد و در این شهر است که آخرین شماره هما یون، شماره ۱۰، در تیرماه ۱۳۱۴ انتشار می‌یابد و دیگر سکوت.

آغاز و پایان انتشار هما یون معادف با او جگیری "اصلاحات تجدیدخواهانه" رضا خان است. اکنون استبداد رضا خانی به نیکویی جا افتاده است و کسی را دیگری رای سخنی نمانده است. در ۲۱ شهریور ۱۳۱۲ مخبر السلطنه پس از شش سال و سه ماه و دوازده روز از نخست وزیری برکنار می‌شود. در دوران مشروطیت تنها هویدا بیش از او نخست وزیری کرده است. حاجی آقاچندان دل خوشی از همه کارهای رضا خان نداشت اما نقش لولوی سرخرمن یا عروسک خیمه شب بازی را بازی می‌کرد و همین هم موجب طول عمر صدارت عظمای او شده بود. وقتی که رفت منزل به محمدعلی فروغی پرداخت که در آن زمان از وجهه چندان در انظار و افکار برخوردار - دار نبود (۱۳۱۲/۶/۲۱). در دوازدهم خرداد سال بعد است که رضا خان به سفر ترکیه و به ملاقات

آتاتورک می‌رود. می‌دانیم که این سفر و این دیدار، فرنگی گرایی رضاخان را داشت دیگری می‌بخشد. در بازگشت به مرز ترکیه می‌رسد و در ماکو اعلام می‌کند (۱۳۱۳/۴/۱۵): "مارفته بودیم بایک مرد بسیار بزرگ ملاقات کنیم. ما باید ملت خودمان را همانطور به درجات رشد و ترقی برسانیم که او ملت خودش را رسانده است."

در سپهر این سال هزاره، فردوسی در تهران برگزار می‌شود. مجله «همایون هم نخستین شماره» خود را در همراه همین سال منتشر می‌کند. در شماره دوم هم مقاله‌ای درباره «هزاره» فردوسی به چاپ می‌رساند (۳۷).

در دی ماه دولت به همه کشورهای جهان اعلام می‌کند که از آغاز فروردین ۱۳۱۴، نام کشور ایران خواهد بود و نه "پرس". در ۱۵ بهمن، سنگ بنای دانشگاه تهران را می‌نهند و در خرداد ۱۳۱۴، کلاه پهلوی را ممنوع می‌کنند و کلاه شاپورا به جای اجبار می‌کنند. در بهمن مرداد به الفای عنوان حکم می‌کنند و در ۲۱ تیر ساعتی را در سراسر کشور یکی می‌کنند. مسئله زنان و آزادی زنان کم‌کم مطرح شده است. اما دیگر مسئله وحدت لباس و نتیجه ترک لباس اهل علم و کنار گذاشتن عبا و عمامه وردا، موضوع آمرانه روز است. روحانیان ناراضی و خشم خود را بیان می‌کنند. مراجع نجف علیه کلاه لکنی و صلیب [کراوات] فتوا می‌دهند. در مشهد اعتراضات بالایی می‌گیرد. ۲۰ تیر ۱۳۱۴ واقعه مسجد گوهر شاد است: به توب بستن کسانی که به فراخوان اهل دین به اعتراض علیه این نوآوریهای پوشاکی گرد آمده بودند. اعتراض به تغییر لباس به تغییر کابینه می‌انجامد (۱۱ آذر ۱۳۱۴). ۱۷ دی جشن کشف حجاب است و ماه شمسی هم جانشین ماه قمری می‌شود.

پس بی معنائیست که همایون که رسالت نخواستی مذهبی داشت و در قم منتشر می‌شد، آخرین شماره خود را در تیر ماه ۱۳۱۴ منتشر کرده است. دیگر سخنی برای گفتن نمانده بود. آتیم برای کسانی که هم علی اصغر حکمت را "حضرت اشرف" (شماره ۵، ص ۸) خطاب می‌کردند و هم رضاخان را "شاهنشاه گیتی شکوه" (شماره ۲۰، ص ۲۲) و برای آن یک آرزوی می‌کردند که "خدایش یار و نگهدار باد" (شماره ۵، ص ۸) و برای این یک می‌نوشتند که "برای خوی بلند و دلیری و راد مردی و وطن پرستی نامی فرخنده از خویش به یادگار گذارد" (شماره ۷، ص ۱۴). و بعد هم به روابط نیک خود با حوزه، آیت‌اللهی فخر می‌فروختند و هم می‌خواستند مردم متدین بمانند و هم خرافاتی نباشند.

اسرار هزار ساله

در فروردای شهریور ۱۳۲۰، حکمی زاده به سخن می‌آید. او در تهران اسرار هزار ساله را منتشر می‌کند. پرشهایی از روحانیت شیعه. کتاب اسرار هزار ساله پس از شکست موسولینی نوشته شده چرا که نویسنده به شکست موسولینی در جنگ جهانی دوم اشاره می‌کند. موسولینی در ۱۶/۶/۱۳۲۲ معادل ۸/۹/۱۹۴۳ و ۷ رمضان ۱۳۶۲ شکست خورد. پس کتاب با بیدر نیمه دوم سال ۱۳۲۲ تدوین و طبع شده باشد. تاریخ انتشار آن ۱۳۲۲ است. مشرور "فهرست کتابهای چاپی فارسی"، محل نشر آن را تهران می‌نویسد و شماره صفحات آن را،

۳۸. خمینی در کشف اسرار، از کتابچه سی و شش صفحه‌ای سخن می‌گوید (۲۸). البته که این اختلاف جزئی، از اختلاف در نحوه شمردن صفحات کتاب سرچشمه می‌گیرد و بیش از این معنایی ندارد.

باید گفت که اسرار هزار ساله در نوع خود بدین نظر نیست. در آن سالها، دیگرانی هم اعتقاد داشت و رسوم مذهبی رابه نقد کشیدند. از آنجمله می‌توان از جزوه کوچکی نام برد که در سال ۱۳۲۳ به عنوان عزاداریهای نامشروع در تهران به چاپ رسیده است. این جزوه ترجمه قسمتی از کتاب المجالس السنیه تالیف آیت الله آقا سید محسن عاملی است و وی در این کتاب روایات کذب را از روایات صحیح بازمی‌شناساند و تا از جمله نشان‌دهنده قهقرای سینه زنی و عزاداریهایی از این قبیل را علمای شیعه تحریم کرده‌اند (۳۹). اما آنکس که در این راه پیشتر آغاز کرد و پیشتر هم رفت زنده‌یاد احمد کسروی بود. پس از شهریور بیست، فعالیت‌های او دیگر از حیطه ادب و تاریخ و انتقاد آداب و رسوم و اعتقادات گذشت و در مسیر آنچه نخست در سالهای پیشین جنگ جهانی دوم، در آئین بیان کرده بود گام نهاد یعنی در مسیر نقد اعتقادات مذهبی و تدوین آنچه پاکدینی نام می‌نهد. نخستین نوشته‌های انتقادی به‌صوفیان و بهائیان پرداخته بود. «بهاشگری» و «صوفیگری» با اقبال فراوان روبرو شد. سومین نوشته شیعیگری بود که خشم اهل تشیع را برانگیخت.

در برابر این اعتراضات، کسروی کتاب خود را تغییر نام داد و همگان رابه داوری خواند: بخوانید و داوری کنید. در سال ۱۳۲۲ این کتاب هم دست به دست می‌گشت. بیشک قرن‌ها بود که ارکان اسلام خود را با چنین انتقاداتی صریح و قاطع رو برنموده بود. «اسرار هزار ساله» در این ایام به با زار می‌آید. این يك از اهل دین خواسته است تا پسرش هایش را بی‌پاسخ نگذارند. در آن ایام جنگ جهانی دوم و اشغال ایران و هزیمت رضاخان، و با آن گرمی روز افزون با زار بحث و سیاست، اسرار هزار ساله در حوزه علمیه قم واکنشی بزرگ یافت. از طلاب آن زمان کسی می‌گفت که طلبه پاسخگویی به این متن را ضروری دانستند و به این و آن نامه نوشتند و خواستند که همتی کنند و گامی در این راه نهند. از جمله به خالصی زاده که در عراق بود و به داشتن عقاید سیاسی - مذهبی معروف بود هم نامه‌ای فرستادند و از او هم خواستند. از خالصی زاده پاسخی نیامد. در این ایام است که خمینی گام به میدان می‌نهد تا به این «کتابچه پوسیده» پاسخ دهد. در این باره او خود به احمد آقا گفته است: «مرحوم حاج شیخ مهدی قمی یکی از علماء قم بود. پسری داشت که منحرف و معوج از کاردار آمد و اسرار هزار ساله را نوشت که تقریباً به اسلام توهین کرده بود که درست یا دلم نیست در چه زمینه بود ولی من رد آن کتاب را نوشتم و نام آن را کشف اسرار گذاشتم که کشف اسرار هزار ساله آن مرد بود.» و بعد اضافه می‌کند: «درس می‌دادم وقتی کتاب اسرار هزار ساله را دیدم تصمیم گرفتم بر آن رد بنویسم و جواب بدهم. درس را یکی دوماه تعطیل کردم و این کتاب را نوشتم» (۴۰).

پسرش می‌پرسد «در این کتاب عصبانی هستید؟» پاسخ می‌شود: «در آن موقع نبود که چه توهین‌هایی به اسلام می‌شد» (۴۱).

نخستین عکس العمل خمینی درباره "اسرار هزار ساله" و نوشته‌هایی از این نوع را باید در متنی جستجو کرد که با عنوان "بخوانید و به کار ببندید" نوشته است. تاریخ تحریر آن ۱۰/۱۲/۱۳۶۳ ه. ق. مطابق ۱۵ اردیبهشت ۱۳۲۲ شمسی است. خواهیم دید که دفاع از دین، حمله به بیدینان، انتقاد مواخذه آمیز از روحانیت و دعوت همگان به برخاستن بعد دفاع از اسلام مضامین اصلی این نوشته است. لحن خصمانه و مبارزه جویانه، متن کاملاً به چشم می‌خورد؛ صحیفه، نور، مجموعه، پیام‌ها و رهنمودهای "امام" با این متن آغاز می‌شود (۴۲).

بنوشته، آیت الله صدوقی علت تدوین و تحریر "بخوانید و به کار ببندید" این چنین است: "یکی از آقایان اهل علم یزد، مرحوم وزیر، دفتر یادداشتی داشتند و به هریک از روحانیون که برمی‌خورند می‌خواستند که شرحی در آن بنویسند. در آن دفتر که حالا در کتابخانه، وزیری در مسجد جامع یزد موجود می‌باشد شاید متجاوز از هزار نفر یادداشت دارند... امام [هم] چهل سال پیش در آن دفتر شرحی نوشته‌اند که درست همان حرفهایی بود که بعد از درگیری با شاه و دولت می‌گفتند و می‌نوشتند" (۴۳).

خمینی پس از آغاز کردن بانام خداوند بخشنده، مهربان، بین‌الهی‌الین اضافه می‌کند: "بخوانید و به کار ببندید". آنگاه متن خود را با نقل آیه‌ای از قرآن آغاز می‌کند (آیه ۱۴۶ از سوره سباء، ۳۶) که ترجمه فارسی آن چنین است: "[ای رسول] بگو به امت که من به يك سخن شمارا پند می‌دهم: دوه دو یا به تنهایی برای خدا قیام کنید". خمینی می‌نویسد که این بهترین موعظه‌های ممکن برای بشر است: قیام برای خدا. "این کلمه تنهارا اصلاح در جهان است." باید به پاخاست. "ترك قیام برای خدا و خودخواهی" ما را به این روزگار سیاه رسانده و همه، جهانیان را بر ما چیره کرده و کشورهای اسلامی را زیر نفوذ دیگران درآورده. خمینی آنچه می‌بیند قیام برای نفس است و قیام برای نفع شخصی و قیام برای نفس اماره. و به همین علت است که "يك نفر ما زدن بی‌سواد ۱۰۰۰ بريك گروه چند میلیونی چیره" می‌شود تا "حرث و نسل آنها را دستخوش شهوات خود کنند"، "الان هم چند نفر کودک خیابانگرد در تمام کشور بر اموال و نفوس و اعراض مسلمانان حکومت" می‌کنند، "مراکز علم قرآن، مرکز فحشاء" و "موقوفات مدارس و محافل دینی ۱۰۰۰ به رایگان تسلیم مشتی هرزه‌گرد بی‌شرف" شده‌است، "چادر عفت را از سرزنشهای عقیف مسلمان برداشته‌است، روزنامه‌ها، این کالای پخش فساد اخلاقی" امروز هم همان نقشه‌ها را که از مغز خشک رضاخان بی‌شرف تراوش کرد تعقیب می‌کنند و در میان توده پخش می‌کنند. "بعضی از این وکلای قاچاق در پارلمان بر علیه دین و روحانیت هر چه می‌خواهند" می‌گویند. "و نفس از هیچ کسی در نمی‌آید."

خمینی سپس خوانندگان خود را مخاطب قرار می‌دهد: "هان، ای روحانیین اسلامی! ای علماء ربانی! ای دانشمندان دیندار! ای گویندگان آئین دوست! ۱۰۰۰ ای شرافتمندان وطنخواه! ای وطنخواهان باناموس! موعظت خدای جهان را بخوانید" ۱۰۰۰ چرا که "امروز روزی است که نسیم روحانی الهی وزیدن گرفته و برای قیام اصلاحی بهترین روز است. اگر مجال را از دست بدهید و قیام برای خدا نکنید و مراسم را عودت ندهید فردا است که مشتی هرزه-

گردشپوتران بر شما چیره شوند ۰۰۰ امروز شما هادریشگاه خدای عالم چه عذری دارید؟ " سپس به انتشار کتابهای کسروی و سکوت روحانیون اشاره می‌کند: " همه دیدید کتابهای یکه نفرت‌پیزی بی رویا را که تمام آئین شماها را دستخوش ناسزا کرد و در مرکز تشیع به امام صادق و امام غایب روحی له‌الفداء آنهمه جبارتها کرد و هیچ کلمه از شماها صادر نشد ۰۰۰ این چه ضعف و بیچارگی است که شماها را فرا گرفته؟ سپس خطاب به سید علی محمد و زیری که این چنین از اهل علم و دانش می‌خواست تا در دفترش چند سطر به یادگار بنویسد و اهل زمانه را راهنمودی دهند می‌نویسد "ای آقای محترم که این صفحات را جمع آوری نمودید و به نظر علما، بلاد و گویندگان رساندید، خوب است یکه کتابی فراهم آورید که جمع تفرقه آنان را کند و همه آنان را در مقاصد اسلامی همراه کرده از همه امضای گرفتید که اگر در یکه گوشه مملکت به دین جبارتی می‌شد همه یکه دل و یکه جهت از تمام کشور قیام می‌کردند. خوب است دینداری را دست کم از بهائیان یاد بگیرد که اگر یکه نفر آن نهاد یکه دینه زندگی کند از مراکز حساس با او رابطه دارند و اگر جزیی تعدی به او شود برای اوقیام کنند ۰۰۰" سپس، اما شما در تفرقه هستید. اگر همچنان در تفرقه بمانید "خیره سران بیدین" که از جای برخاسته‌اند و "در هر گوشه زمزمه، بیدینی را آغاز کرده‌اند" به همین زودی بر شما تفرقه زده‌ها چنان چیره شوند که از زمان رضا خان روزگارتان سخت‌تر شود."

پس باید قیام لله کرد. همچنانکه حق تعالی فرموده است: "متن با آیه‌ای از کلام الله آغاز شده است و با آیه‌ای دیگر (النساء، ۱۰۰ و ۴) پایان می‌یابد: "آنکس که از خانه، خود برای هجرت به سوی خدا و رسول او بیرون آید و آنگاه مرگ او را فرارسد پاداش وی نزد خداوند است."

کلام خمینی روشن است. دین در مخاطره‌ای سهمگین دچار آمده است. روحانیون "تفرقه زده"، "نفع پرست" و مقهور نفس اماره اند و وضعیف و بیچاره. اما زمان مساعد است. باید بهیاخت همچنانکه خداوند تبارک و تعالی خواسته است: قیام علیه فیروهای ارتداد و مفسد و در راه خدا. "امروز برای قیام اصلاحی بهترین روز است." این سطور در پانزدهم اردیبهشت ۱۳۲۳ نوشته شده است. خشم خمینی حد و حصر نمی‌شناسد و قیام اصلاحی با تالیف و انتشار کشف اسرار صورت می‌گیرد.

-
- ۱- آیه الله مدوقی [مصاحبه درباره خمینی]، سرگذشت‌های ویژه ۰۰۰ یاد شده، ج ۲، ص ۱۲۱.
 - ۲- پیشین، ص ۱۱۷. ۳- همانجا. ۴- همانجا. ۵- روح الله خمینی: کشف اسرار، قم، انتشارات آزادی، بی تاریخ، [۱۳۵۹ ق]، ص ۲۲۴ (این طبع از کتاب است که در این نوشته مورد ارجاع و استناد قرار گرفته است. ۶- علی دوانی: [درباره خمینی]، سرگذشت‌های ویژه ۰۰۰، یاد شده، ج ۶، صفحات ۴۸ - ۶۲. همین نویسنده همین مطالب را در کتاب خود نهفت روحانیون ایران ج ۲، ص ۱۷۵ به بعد نیز آورده است. ۷- سید علی رضا

- یزدی حسینی: آئینه دانشوران، ج اول، یادشده، ص ۱۴۶. ۸- سید محمد مقدس زاده: رجال قم ۱۰۰۰ یاد شده. ۹- محمدعلی جان رازی: آثار الحجه، ج اول، یاد شده، ص ۱۱۷.
- ۱۰- همانجا. ۱۱- از گفتگوی یکی از شاگردان خمینی. تابستان ۱۳۶۷. ۱۲- آیةالله اراکی [مصاحبه درباره خمینی]، مجله حوزه، شماره ۱۲، به نقل از سرگزشت‌های ویژه ۱۰۰۰ یادشده، ج ۶، ص ۱۵. ۱۳- تهران چاپ سربی، قطع جیبی، ۱۳۱۲، ۵۶ ص.
- ۱۴- همایون، شماره اول، ص ۱۰. ۱۵- همانجا، ص ۲. ۱۶- همانجا، ص ۱۵-۱۲. ۱۷- همانجا، ص ۱۵. ۱۸- مدره‌اشمی: تاریخ روزنامه‌ها و مجلات ایران، ص ۳۴۰.
- ۱۹- همایون، شماره ۵، بهمن ۱۳۱۲، ص ۸. ۲۰- همایون، شماره ۷، فروردین ۱۳۱۴، ص ۱۴-۱۳. ۲۱- همایون، شماره ۲، آبان ۱۳۱۳، ص ۲۲. ۲۲- همان، شماره ۶، اسفند ۱۳۱۳، ص ۳۰. ۲۳- پیشین، ص ۳۱. ۲۴- همان، شماره ۲، بهمن ۱۳۱۳.
- ۲۵- همان، شماره ۵، بهمن ۱۳۱۳، ص ۱. ۲۶- اختلافات دینی، همایون، فروردین ۱۳۱۴، ص ۱. ۲۸- همانجا، شماره ۲، ص ۲۹. ۲۹- برای نمونه نگاه کنید به: همانجا، شماره ۱، ص ۳۲-۳۱، شماره ۲، ص ۳۲، شماره ۳، ص ۳۲ و ۳۰-۳۰ ع- حکمی زاده مقصود من، همانجا، شماره ۸، اردیبهشت ۱۳۱۴، ص ۱۰. بازسازی قم از جمله با جمع‌آوری اعانات صورت می‌گیرد. کل مبلغ اعانات به ۶۶۳۰۰ تومان بالغ می‌شود. "اعلیحضرت اقدس شهرباری" هم ده هزار تومان "فوری جهت حضرت آیت الله فرستادند" (همانجا، شماره ۳، آذر ۱۳۱۳، ص ۸). ۳۱- همانجا، ص ۳۳. ۳۲- همانجا، ص ۱۱. ۳۳- همانجا، شماره ۲، ص ۲۹. ۳۴- همایون، شماره ۸، اردیبهشت ۱۳۱۴، ص ۳۳. ۳۵- پیشین، ص ۸. ۳۶- همایون، شماره ۳، آذر ۱۳۱۳، ص ۸. ۳۷- همایون، شماره ۲، ص ۲۲. ۳۸- روح الله خمینی: کشف اسرار، یادشده، ص ۱۹۹. ۳۹- در معرفی این رساله کوچک نگاه کنید به سخن، شماره ۴، دوره ۲، فروردین ۱۳۲۴، ص ۱۲۵. برخی ترجمه این رساله را به آل احمد نسبت می‌دهند. ۴۰- احمد خمینی: [مصاحبه درباره خمینی] در سرگزشت‌های ویژه ۱۰۰۰ یادشده، ج اول، ص ۱۴۵-۱۴۴. ۴۱- پیشین.
- ۴۲- نگاه کنید به: خمینی، روح الله: محبیه نور، یادشده، ج اول، ۱۳۶۱، ص ۴-۳. ۴۳- آیةالله صدوقی: [مصاحبه درباره خمینی] در سرگزشت‌های ویژه از زندگی امام خمینی، یادشده، ج ۴، ص ۱۲۱. دوانی نیز متذکر همین امر می‌گردد و متن را هم نقل می‌کند. نگاه کنید به دوانی، یادشده، ج ۲، ص ۱۸۷-۱۸۴. سیدعلی وزیر از اهل علم بود و کتابخانه‌ای فراهم آورده بود که در جنب مسجد جامع یزد قرار داشت. مجموعه کتابهای او نسخ خطی نفیس را هم شامل می‌شد. او همه کتب خود را وقف آستان قدس رضوی کرد. فهرست نسخ خطی کتابخانه او تدوین شده است و به یاد این مرد وارسته کتاب دوست، یادنامه‌ای نیز انتشار یافته است. کتاب خانه وی همچنان در یزد محل تجمع و تحقیق و مطالعه کتابدوستان است.

زندانیها و اعدامها

مجموعه‌ای از یادداشتها، اسناد و نامه‌ها

اعداد و شماره‌ها، آمار و ارقام، نمودارها، لیستها و آرشیوها، پراکندگی و انبوهی چیزها و آدمهارا به نظم درمی‌آورند و شکل می‌دهند و متمایز می‌کنند و برای فهم و مشخص کردن مقدارها، اندازه‌ها و ابعاد به کار می‌آیند و سپس مفیدند. آنها، اما، به گونه‌ای دیگر در کار عادی کردن اند چرا که نمی‌توانند در خطها، دندانه‌ها و زاویه‌ها، در صورت‌های ریاضی / هندسی خود، چهره‌ها، حساب‌ها و زندگی‌ها را مفهومی کنند و به ناگزیر از همه اینها در می‌گذرند، تجربه می‌کنند. هم بدین سان همه چیز را یک شکل و بی شکل می‌کنند.

شمار و آمار اعدام شده‌ها، لیست ترور شدگان، ستون‌ها و صفحاتی از روزنامه، مجله و یا کتاب را بر می‌کنند: اعدام دهها، صدها یا هزاران نفر در ایران. گاه ارقام مشخص‌ترند: ۲۵۲ نفر: گاه فهرست اسامی هم ضمیمه است و در کنار هر شماره نامی. خوانند و ورق می‌زنند. نگاهش روی ستون‌ها، شماره‌ها و نام‌ها می‌خزد. تکانی در دل، لرزشی در پشت، اشکی در چشم شاید و حیرت: صدها نفر؟ هزارها؟ عددها، اما خشک و خاموش و بی‌حرکت کنار هم ردیف شده‌اند: نه حرف می‌زنند، نه درد دل می‌کنند، نه اشک می‌ریزند و نه فریاد می‌زنند.

لیست‌ها و ارقام درباره اعدام شدگان گاه با هم تفاوت دارند. دستیابی به شماره درست و دقیق اعدام شدگان میسر نیست. سازمانهای بین‌المللی مربوط به حقوق بشر با احتیاطی که ضروری کارشان است عدد و فهرست‌ها را با هم مقایسه می‌کنند. معمولاً کمترین را مطمئن‌ترین می‌دانند و منتشر می‌کنند. آنجا که مطمئن نیستند جملات شرطی به کار می‌برند. اما اگر می‌گذارند. در این میان ما هیچ ترازو بی‌نمی‌تواند زندگی‌های نابود شده، زیرپاله شده، با بیرحمی ریشه‌کن شده را اندازه بگیرد. داغ مادران، پاران، همسران و پدران، غصه.

بچه‌ها، اشکها، غمها، دیوانگیها، حسرتها، عشقها و دوستیها که اندازه برنمی‌دارد *

تصویری ازین همه، اینجواونجا، در لابلای خطوط نامه‌ها، یادداشتها و گفت‌وگویی که دهان به دهان نقل می‌شود نقش بسته است *

وقتی اینهارا می‌خوانیم آن رقمها جان می‌گیرد و دهان می‌گشاید و به فریاد می‌آید *

آنچه در اینجا فراهم آمده است مجموعه‌ای است از نامه‌ها و نوشته‌ها درباره زندانها و اعدامها *

در آغاز بخشهایی از یادداشتهای پدری است که در جستجوی فرزند خود به "دادگاههای انقلاب اسلامی" و صفهای ملاقاتیهای جلوی زندان می‌رود و آنچه را دیده است بیان می‌کند *

تاریخ یادداشتها به سه سال پیش برمی‌گردد *

۱- از دیده‌ها و شنیده‌های پدری در جستجوی پسر

روی یکی از نیمکتهای دادگاه انقلاب اسلامی در شهرستان... نشسته‌ام. دیدم در ردیف تابلوهای دایماری با شماره‌های مختلف روی دراتاقها آویزان است. در اتاق که باز می‌شود در گوشه آن دو یا سه میز دیده می‌شود و پشت هر یک از این میزها جوانان ریش‌نخسته‌اند که همان دایماریان و دراصل بازجویان هستند. آخوندجوانی به اتفاق يك مرد جوان از جلومن رد می‌شوند و وارد اتاق حاکم شرع می‌شوند. لای در کمی باز است. می‌شنوم که آخوندجوان آمده تا از حاکم شرع بخواهد که آخرین ملاقات را به کسان مرد جوان (زندانی) که باید اعدام شود، بدهد. در بیرون سالن در داخل حیاط که پنج پله پایینتر از این سالن است تعدادی نزدیک به سی نفر از پیرزن و پیر مرد تاجچه شیرخواره جمع شده‌اند. آخونده اتفاق مرد جوان از اتاق خارج شدند. ده دقیقه بعد از رفتن آنها ناگهان صدای شیون حیاط را می‌کند. به همراه چند نفر که در راهرو هستند صدای این شیون به بیرون کشیده می‌شود. چند پاسدار می‌دوند و از رفتن ما جلوگیری می‌کنند. من برمی‌گردم ولی در راهرو طبقه وسط پنجره‌ای مشرف به حیاط وجود دارد. تابستان است و پنجره باز. به حیاط چشم می‌دوزم: زنی تقریباً ۴۰ ساله که بچه‌ای به پشت بسته دودستش را به گردن جوان بلند بالا و لاغری که لبخند غمناکی به لبانش دارد انداخته و به شدت می‌گرید. در کنار او مردی در حدود ۴۵ ساله يك دست این جوان را در دو دست گرفته و می‌پوسد و آرام آرام اشک می‌ریزد. از فرصت آرامش استفاده می‌کنم و به پائین می‌روم. سه نفر پاسدار به طور متفرق ایستاده بودند و این منظره را می‌نگریستند. پیر مرد و پیر زنی شمت هفتاد ساله دست دیگر جوان زندانی را که حدوداً بیست و دو ساله به نظر می‌رسید می‌پوسیدند و به صورت خود می‌مالیدند و می‌گریستند. چندان جوان با بچه‌های شیرخواره که با

چادر به پشت بسته بودند از اطراف به محض پیدا کردن فرصتی جوان را غرق بوسه می کردند . سه نفر جوان ۱۲ تا ۱۷ ساله هم بودند که زندانی آنها را در فرصتی پیدامی کرد و از دست افراد فوق الذکر خلاص می شد به طرف خود می کشید و بشدت می بوسید . با لآخره جوان زندانی خود را از این وضع نجات داد و سراغ بقیه افراد رفت و با يك يك آنها دست می داد و روبروسی می کرد . آنها هم مرتباً با دستمال در دست می گریستند . زنی که به گردن او آویزان شده بود با هایشای بلند می گریست و فریاد و التماس می کرد . یک دفعه جلو آمد و به من گفت : " ای آقا رحم کن ترا به امام رضا رحم کن . " با لهجه مازندرانی غلیظ می گفت : " این جوان را با زحمت کشی و مزدوری در مزارع مردم و شالیکاری بزرگ کرده ام . ای آقا این جوان حیفاست . پدرش پیر شده ، چشمش خوب نمی بیند . عینک دارد . نگاه کن . دیگر نمی تواند کار کند . این نان آور بچه های قد و نیم قد است . این باید به برادرانش خرج بدهد . خواهر کوچکش را خرج بدهد . بهخشیدش اشتباه کرده ، اجازه بده او را ببریم . " دلم می ترکید . دیگر طاقت نداشتم . بیچاره فکر می کرد هر کس لباس نوایی بر تن دارد و کیفی در دست دارد مثلاً رئیس دادگاه است یا کاره ای است . رویش راه آسمان کرد و دستش را به طرف آسمان گرفته و فریاد می کرد . آن چنان محکم دو کف دستش را به صورت می کوبید که صورتش مثل لیو قرمز شده بود . زنهای دیگر دستهای او را گرفتند و در حالی که خود می گریستند او را در بغل نگه می داشتند . اما او سرش را بیقرار به اینطرف و آنطرف حرکت می داد و حقیقتاً لحظه ای آرام نداشت . بلند می گریست و می گفت " بابا جان رحیم را بده . به این بچه ها رحم کن . رحیم را بده . " دست پاسدار ها را محکم می گرفت و می بوسید و فریاد می کرد . پدر زندانی که عینکی و کوتاه قد بود مرتباً او را از این اعمال باز می داشت ولی زن او را به کناری می زد و می گفت : " تو چکار داری . تو که بچه بزرگ نکرده ای . رحیم را می خواهم ببرم خانه . خدا یا رحیم . امام رضا رحیم . امام حسین رحیم . فاطمه زهرا رحیم . نوحوانم . " بی هدف ، مکرر ، مداوم و بدون خستگی تکرار می کرد . جوان محکوم به اعدام عذرمی خواست و چشمش به اطراف می گشت . با تك تك افراد دوباره دست داد و کودکان و نوجوانان را غرق بوسه می کرد . از آخوند جوان هم تشکر کرد و می گفت : " قسمت چنین بود . با لآخره روزی آدم باید بمیرد . با لآخره بعد از ۴۰ سال دیگر که باید بمیرم . بگذار حالا بمیرم و با هدف . " باراننده ، سینی بوسی هم که این عده را آورده بود دست داد و تشکر کرد . به پدر که رسید او را بغل کرد و گفت : " مرایبخش ، آرزو می کنم برادرانم نبودن مرا برای توجبران کنند . " در میان هایشای گریه زن و نوجوانان ، پدر ناگهان به زمین افتاد . جوان او را در بغل کرد و در گوفه دیوار نشانده . و مادر را بغل گرفت . مادر دست او را می لیسید . صورتش را از صورت او بر نمی داشت و می گریست . جوان مغموم سعی می کرد از تاثیر خود جلوگیری کند . پاسدار ها با قیافه ، مبهوت این صحنه را می نگریستند . مادر فرزند ارها نمی کرد . دست او را می کشید که بیابرویم خانه . به آخوند می گفت : " من خودم ضامن هستم . از خانه نمی گذارم بیرون برود . " آنچنان این مادر فحشه می زد که همه می گریستند . منم در گوشه دیواری می گریستم . پاسداران به همه تکلیف می کردند که بس کنند ولی فایده نداشت . با لآخره به جوان گفتند که خدا حافظی را تمام

کند • مادر دامن جوان را اول نمی‌کرد • پدر سعی می‌کرد مادر را از او جدا کند • جوان مادر را منع می‌کرد ولی بالاخره طاقت نیاورد و اشکش جاری شد • خود را به زحمت از مادر جدا کرد • عقب عقب گام برمی‌داشت • نگاههایش سراسر وجود مرا متعجب می‌کرد • تالحنه‌ای که به پله‌های زیرزمین رسید نگاهش را از مادر و پدر و عزیزانش بر نداشت •

در محوطه • لونا پارک، محلی که دوسه کیلومتر از اوین فاصله دارد و مکانیست که صفهای طویل اشباح انسانی در جستجوی عزیزان و گمشدگان خود اجازه • ایستادن دارند، ایستاده‌ایم. زنان و مردان در توصف مختلف در محلی که برای زندانیان لباس می‌دهند جمع شده‌اند • زنی در حدود ۲۵ ساله در وسط صف زنان بلند بلند تکرار می‌کند: " زندگی - زندگی - زندگی - بازی با جان انسان - انتقام، انتقام • " خانمی گشاده روبرو می‌گوید: " خاتم خواهش می‌کنم ساکت باشید • باز الان حمله می‌کنند و در را می‌بندند و ما منتظر می‌شویم • " آهسته از زن بی‌قرار سوال می‌کنم: " شما که لباس نداشتی برای چه در صف هستی؟ " اوبی محابا و با صدای بلند می‌گوید: " برادرم را اعدام کرده‌اند • آمده‌ام لباسهایش را بگیرم • برادرم مهندس و مسئول کارخانه بود • یکسال است او را گرفته‌اند • دوشب قبل خبر دادند که او را اعدام کرده‌ایم • بیا باید لباسها و وسایلیش را بگیریم • برادر دیگرم را هم سال گذشته اعدام کردند • ما سه خواهر مانده‌ایم و یک بچه • کوچک از این برادر و یک مادر پیر • گفتم: " جرمش چه بود؟ " گفت " به جرم کمونیست بودن • " بالتهاب و بلند می‌گفت: " آرزوی انتقام داریم • لباسش را می‌برم و به سردر خانه آویزان می‌کنم تا انتقام از یادمان نرود • " از زن گشاده روی بغل دستی‌اش که او را به صبر و سکوت دعوت می‌کرد پرسیدم: " خانم شمار و حیثیتان خوب است • انشاء الله جرم چمتان سنگین نیست • " می‌گوید: " الحمد لله دخترم زنده است • هنوز ۲۰ سالش نشده است • دوسال است او را گرفته‌اند و به ده • بیست سال حبس محکوم کرده‌اند • انشاء الله پیش از چهل سالگی می‌آید بیرون • خدا را شکر که او را اعدام نکرده‌اند • ما به همین راضی هستیم • "

جلوگیشه • لونا پارک در دریف پنجم ایستاده‌ام • یکی یکی با سجل خودمان را معرفی می‌کنیم • آنطرفتر مردی روی زمین نشسته و گریه می‌کند و می‌گوید: " خدایا مادرش داخل ماشین است • نمی‌دانم چه جور به او بگویم • سیکاری آتش می‌زند • از جا بلند می‌شود • بیچاره شدم • بدبخت شدم • بابا بچه • من سالم بود • چطور در عرض دوماه مریض می‌شود و در بیمارستان می‌میرد • کدام بیمارستان؟ بچه • من فوق لیسانس حقوق بود • زمان شاه هم سه سال زندان بود • از آن زندان نجات پیدا کرد و حالا در این زندان در بیمارستان مرد • بارنگ پیریده گریه می‌کند • مردی که کنارش است می‌گوید: " برا در اینطور نکن، مادرش می‌فهمد • دست او را می‌گیرد و می‌گوید: " مراقب باش به مادرش چیزی نگوئی و گرنه در جاسکته می‌کند • "

نفر جلوی من مردی بود تقریباً ۵۵ ساله: یکماه قبل بچه‌ام را از خانه‌مان در شهرستان گرفته و یکسره آوردند تهران • بعد از یکماه تلفنی خبر دادند که او را اعدام کرده‌ایم • بیا بیاید تهران • تهران به اینجا مراجعه کردم • اول گفتند که او را اعدام کرده‌ایم جسدش در سرد

خانه است. فردا بیاتاجسد اورا بدهیم. فردای آنروز آمدم. پاسداری آمد و گفت چون بچه تواز محاربین با خدا و ملحد بوده ۲۰ گلوله به بدن اوزده ایم باید شصت هزار تومان بدهی تا جسد را بدهیم. اصلاً اجازه بده خودمان را و ارا خودمان دفن کنیم و این پول رانده. گفتم باید با مادرش و باقوم و خویشها مشورت کنم. رفتم تلفنخانه و به شهرستان تلفن زدم. بسکه مادر بیچاره اش گریه و زاری کرده و نعلش بچه اش را میخواست اقوام و آشنایان جمع شدند و ۶۰ هزار تومان جمع آوری کردند و به تهران حواله کردند. شصت هزار تومان را آوردم که جسد فرزندم را بگیرم. پاسداری آمد و وقتی چشمش به پولها افتاد گفت: عجب پولداری. گفتم: پسر جان اینها را قوم و خویشها برای ضجه و ناله ای که مادرش کرده از بین خودشان جمع کرده اند آخر ما رسم داریم جوانها را که داماد می‌کنیم هدیه و تبرکی و پول می‌بریم. آخر این جوان می‌بایست عروسی کند. این همان تبرکی عروسی اش است. پاسدار گفت: یکساعت بعد خبر می‌دهیم. رفت و یکساعت بعد آمد و گفت: مانعی ندار ولی شرطش این است که بدنش را لخت نکنید و نشوئید. چون آتش و لاش است و ممکن است ضد انقلاب در این میانه استفاده کند و عکس بگیرد. باید همانطوریکه مایوشانده ایم دفن کنید. گفتم: برادر جان آخر ما مسلمانیم و باید حتماً جسد را طبیب و طاهر کنیم و به خاک تحویل بدهیم. قبول نکرد. گفتم بروم مشورت کنم. رفتم و با زلفنی با اقوام با شهرستان صحبت کردم. آنها با یکدیگر صحبت کردند و گفتند قبول کن و بردار نعلش جوانمان را بیاور. حالا آمدم ام که بگویم خوب پول را بگیرد و نعلش را بدهید. آرام آرام می‌گریست و این را می‌گفت.

۲- در زندان زنان اوین

نجلا قاسملو (رزا)

رزا که به مرگی ناهینگام در بهار ۱۳۶۶ در پاریس درگذشت در یادداشت‌های خود وضع و چگونگی زندانها و زندانیان سیاسی را تشریح می‌کند. یادش گرامی.

... بدین ترتیب سه هفته گذشت. پس از این مدت مرا به يك سلول چند نفره منتقل کردند. در این سلول بود که من با الف آشنا شدم. او از هواداران گروه "آ" بود. دختری بسیار مهربان و فوق العاده دقیق. از ابتدا از کتاب چهره، عریان زن عرب که خوانده بودم برای صحبت کرد. من هم آن کتاب را خوانده بودم...
... من و الف صبحها و عصرها با یکدیگر ورزش می‌کردیم تا تحمل شرایط دشوار زندان را داشته باشیم. از همان ابتدا برایم دوران کودکی خود را تعریف کرد. گفت که شوهرش را بسیار شکنجه کرده اند. اما او کسی را نلونداده و حتی در سلول خوندنیز دیالیز کلیه شده است...
... چند روزی از ورود من به اتاق نمی‌گذشت که "ب" را به اتاق ما آوردند. او و شوهرش طرفدار گروه "پ" بودند. "ب" را در اوین پشت صندریه زده بودند. پاهایش کاملاً کبود

ومتورم بود و اورا نا لان به سلول آوردند . می گفت در اوین اورا که می زند ، بازجوها دنبال شوهرش بودند ، جای شوهرش را از او می خواستند . پاسدارها از پیرشانی و نگهبانی او فهمیده بودند که جای شوهرش را می داند و اونیز پس از صدمه ، تحملش به پایان رسیده بود ، آدرس شوهرش را داده بود و به همین جهت از لحاظ روحی در وضعیت بسیار بدی به سر می برد و برادر خود را در زمینه " لودادن شوهرش مقصر می دانست " .

... "ت" را که به اتاق ما آوردند من ابتدا از حمله بودن او متعجب شدم و سپس خوشحال شدم از اینکه پس از مدت ها او را می بینم . به "ت" گفتم که مایکدیگرا می شناسیم . "ت" نیز بلافاصله مرا شناخت . یکدیگر را بوسیدیم و سلام و احوال پرسیدیم . از بدین بسیار متعجب شد ، زیرا که در آن دوران دانشگاه مرا از نزدیک نمی شناخت و طبعاً از دیدن من در زندان متعجب شده بود . او و همسرش هر دو در ارتباط با گروه "ت" دستگیر شده بودند و با زوجه و دو آنها رابه اعدام تهدید کرده بود . "ت" حامله بود و با این حال او را به پزشک نبرده بودند . نخستین پیشنهاد من به او این بود که برای رفتن به نزد کتر اصرار کند . او شبها را بسیار مضطرب بود و اصلاً خوابش نمی برد . از پاسخ دادن به من خودداری میکرد ، البته بعدها ، پس از اعدام شوهرش ، در اوین من و او روبرو شدیم . در آن هنگام او در طبقه بالا پشت شیشه ها ایستاده بود و من در حیاط زندان بودم و توانستیم تنها با هم يك سلام و عليك از راه دور داشته باشیم که بسیار بارز بود . بعدها شنیدم که خودش نیز به ابد محکوم شده ، وضع حمل کرده و فرزندش رابه "خارج" فرستاده (یعنی تحویل خانواده اش داده) .

... پس از مدتی يك شب لاچوردی به اتاق ما آمد و در مورد علت دستگیری ما پرسید . هر کس علت دستگیری خود را گفت و اونیز ظاهراً بسیار خوشحال اتاق را ترک کرد . پس از یکی دو روز مرا به راهرو منتقل کردند . یکی دو روز را در راهرو به سر بردم . این یعنی وضعیت نامعلوم پس از گذشت سه ماه در مجموع ، یعنی پس از آنکه مدتی در این سلول تنها بودم ، ... مرا به اوین منتقل کردند . در اوین در يك دادگاه پنج دقیقه ای شرکت داشتم . در آن دادگاه نه جرمی از من خوانده شد ، نه موارد اتهام مطرح شد و نه هیچ چیز دیگر . تنها از من در مورد اینکه عموم در کجابه سر می برد پرسیده شد . در مورد پولی هم که همراهم بود پرسش شد ، من راستش را گفتم . با این حال آنها برای فریب خانواده ام و برای وانمود کردن اینکه این پول شخصی من است ، چه در اوایل پاسخ من به آنها در مورد پول همین بود ، پول رابه خانوا - ده ام پس داده بودند .

... در دادگاه به من گفته شد که بسیار دیر ازدواج کرده ام و من متعجب بودم که این چه نوع دادگاهی است . من چشمتند نداشتم و رئیس دادگاه نیز يك آخوند بود . پس از دادگاه مرا به عمومی اوین منتقل کردند . در اینجا برای اولین بار با "ج" روبرو شدم . به من گفت که از بچه های چایخانه بوده است و لو رفته دستگیر شده . یعنی ابتدا او خود را يك زن خانه دار با سواد کلاس نهم وانمود کرده بود و همه باورشان شده بود ولی مسئول او را که احمد عطاءاللهی بود ، به او نشان داده بودند و او گفته بود که ... من در مورد شما همه چیز را گفته ام . "ج" ظهركه شبل بند شد و نماز خواند .

من پاك يكه خوردم اما اصلاً انگيزه‌ای برای نماز در خود نیافتم...

با "ج" در يك سلول به سرمی‌بردیم. به همراه سایرین، پنج شش نفر می‌شدیم. يك شب كه از فشار بازجویی بسیار به تنگ آمده بودم، تصمیم به خودكشی گرفتم. وسیله‌ای در دسترس نبود. شورت خودم را درآوردیم و از آن برای خفه کردن خودم استفاده کردم. موثر نبود ولی در لحظات آخر به خرخر افتادم. چاره‌ای نبود. باید دست می‌کشیدم. به آهستگی شورت را از تنه حلقم بیرون آوردم و خوابیدم... پیکروزیچی به سلول ما آوردند. فرصت بزرگی محسوب می‌شد. قیچی را در لای شلوارم جادادم. بدون آنكه کسی ملتفت شود و با آن به دستشویی رفتم. در آن جاسیم برق را بریدم و به دست گرفتم، متأسفانه به علت نا-متناوب بودن برق، مرا نگرفت. ناراحت و مایوس به سلول بازگشتم... چند روز بعد به ما سوزن دادند. من یکی از سوزن‌ها را در همان سلول پنهان از چشم سایرین بستم. تنها "ج" می‌دانست. بسیاری نگران بودند و مرتب احوال مرا می‌پرسید. دریغ از يك خونریزی ساده... هیچ واقعه‌ای رخ ندارد... چند روزی گذشت تا اینکه تصمیم گرفتم شب رگ دستم را بزنم. با این عزم شیشه، خالی داروی یکی از بچه‌ها را خیلی عادی از اوقرض گرفتم. شیشه را به دستشویی بردم و با لایحه شکستم. تکه‌های شیشه متأسفانه بسیار قطور و بد بود. چاره نبود. شب ساعت هشت و نیم تا ساعت سه و ربع صبح كه ساعت دستشویی بود مشغول بریدن رگ دست چپ خود بودم. اندك اندك راهش را یاد گرفته بودم كه متأسفانه براثر خونریزی بسیار، بی‌هوش شدم... بعدها در عمومی دریافتیم كه بسیاری از بچه‌ها زیر فشار بازجویی، تقریباً همه راه‌ها - بی‌راگه من امتحان کرده بودم، رفته بودند كه در مورد برخی نیز موفقیت آمیز بوده و به مرگ منجر شده است. مثلاً دانش آموزی از اقلیت خود را در راه رویه دارا و بیخته بود و خلاص شده بود... یکی دیگر در حین هواخوری پنهان شده بود و توانسته بود او هم با دار زدن از شر بازجویی و فشار بی‌حد آن خلاص شود. یکی دیگر در بیمارستان الكل سرکشیده بود (از بچه‌های اقلیت) و توانسته بود خودكشی کند، یکی دیگر از بچه‌ها رگ دستش را جویده بود. و پسری با قاشق غذاش آلت تناسلی‌اش را به منظور خودكشی بریده بود... و همه این خودكشی‌ها نیز با پدما مخفی کاری بسیار انجام می‌شد زیرا آنهایی را كه بازجوهایشان می‌فهمیدند قصد خودكشی داشتند، زیر فشار بیشتر قرار می‌دادند و برایشان مسلم می‌شد كه شخص اطلاعاتی دارد كه مایل به سوزاندن آنهاست و نمی‌خواهد آنها را به بازجوی خود بدهد...

... تازه به عمومی اوین منتقل شده بودم. پائین بودم... بعد از مدتی مرا به بخش تنبیهی بخش ۳۱۱، منتقل کردند. مسئول این بخش، زنی تنومند و بسیار مسلمان به نام بختیاری بود. او مسئولیت "ح" را به عهده داشت... "ح" از اعضای فعال مجاهدین بود و يك دانش آموز بود. مثل كار من در يك اداره، صبح گشته‌ها به دنبال او می‌آمدند و او را می‌بردند و شب ساعت ۸ تا ۹ به زندان باز می‌گردانند. علت زندگی کردن او در بخش تنبیهی، تحت مراقبت بودن او بود و دوری او از سایر زندانیان و نه تنبیه همانند ما.

بختیاری مسلح به سرکامی آمد. روزی او نیز در اتاق پهلویی ایستاده بود و به صدای بلند

برای آنها ماجرای ترور نافرجام به خود احکایت می‌کرد. سر جمالزاده او هر روز سوار مینی-بوس معمولی می‌شد که او را به اوین می‌آورد. این بار از داخل یک ماشین به او تیراندازی شده بود که بدبختانه نافرجام مانده بود.

در اتاق مجاور ما دودختر ۸ و ۱۰ ساله می‌زیستند. والدین آنها در یک درگیری کشته شده بودند و چون این دودختر دیگر کسی را در خانواده نداشتند به این بخش منتقل شده بودند. حتی بچه‌های نیز از تنبیه بی‌نصیب نبودند. مقررات بنده این قرار بود که مافقط ده دقیقه در روز وقت "دستشویی" داشتیم. در این ده دقیقه تمام اعضای سلول که عبارت از هشت نفر بودیم باید به "دستشویی" می‌رفتیم، مسواک می‌زدیم، ظرفهایمان را می‌شستیم و اگر رختی برای شستن داشتیم می‌شستیم. لکن "دستشویی" نوبتی بود و هر بار یک نفر حق استفاده از آنرا داشت و بقیه دور او می‌نشتند و کار خود را انجام می‌دادند. من طی دو ماه نتوانستم حتی یک بار به "دستشویی" بروم. دکتر هم نبود. آن دو کودک بغل دستی هم مداوم تقاضای دستشویی داشتند و چون به آنها پاسخی داده نمی‌شد، غالباً در اتاق خود به "دستشویی" می‌رفتند و این مسئله هر بار باعث درگیری آنها با بختباری می‌شد. از ماه هشت تن در سلول یک نفر حمله بود و تهمزیر شده بود. یک نفر دانش آموز بود که از ترس به "هیستری" مبتلا شده بود. یک نفر با وجود مشخص بودن وضع پرونده و دستگیریش خود را خانه دار معرفی کرده بود و آشپز تیم گفته بود که هیچ‌کاره است و وقت خود را فقط به آشپزی می‌گذرانده، بسیار خوشحال بود که مطابق خط گروه خود، رژیم را قریب میدهد. اما سرانجام اعدام شد. نفر دیگر از اعضای فعال مجاهدین بود که خود را به احتمال قوی محکوم به اعدام می‌دانست...

...روزی یکی از آخوندهای نماینده، امام به سلول ما آمد. "خ" و دوستان از او استقبال کردند. قرار شد ناهار را با ما صرف کند و در ضمن به شکایات بچه‌ها رسیدگی کند. با او مسئله "دستشویی" را مطرح کردند. گفت "خدا را شکر کنید، چون در بند تنبیهی مردان، وقت دستشویی فقط ۳۰ ثانیه است..."

روزی در باز شد "ه" خواهر رفیق "ر" را که سیاه‌نور خورده بود و خودکشی کرده بود به سلول ما آوردند. بعدها دیگر او را ندیدم و از سرنوشت او اطلاع دیگری در دست ندارم. "س" معتقد بود که اگر من خود را یک دیوانه معرفی کنم احتمال آزادیم بسیار است، به علت آنکه در دادگاه اول تنها بوده‌ام. اما من مطمئن نبودم که این یک راه حل مناسب باشد...

... او کمکهای مالی فراوانی به سازمان کرده بود. در نهایت آرامش در انتظار اعدام خود به سر می‌برد. حدود ۴۰ ضربه شلاق خورده بود و کسی را نلونداده بود. پاهایش پس از گذشت سه ماه هنوز زخم بود و باندهایی شده. او را تنها یکبار پانسمان کردند. اوایل برای رفتن به دستشویی روی باسن و دستهای خود می‌خیزد تا آنکه حالش کم‌کم بهتر شد. روزی در حیات بودیم، پس از مدت‌ها ده دقیقه هواخوری به ما داده بودند که تنبیه شدیم و از آنهم محروم. ناگهان یک نفر را با صندلی چرخدار به حیاط آوردند. یک پایش از زانو فلج شده بود "ش" نام داشت. همه کنج‌گاو شدیم و متاثر. از سایرین پرسیدیم، کسی نمی‌دانست. همکار بختباری که توجه او محسوب میشد و در همه کارها تقلید او را می‌کرد

گفت که در اثر درگیری بانارنجک، پای "ش" قطع شده و به سلول بازگشتیم. بعدها از طریق سایر زندانیان دریافتیم که از هواداران مجاهدین بوده است و پای او را زیر شکنجه با اهر بریده‌اند.

۳- چگونگی محاکمات و اعدام‌ها بر اساس سه‌نامه، حسینعلی منتظری

بسم الله الرحمن الرحيم

محضر مبارک آیه الله العظمی امام خمینی مدظله العالی

بعد از سلام و تحیت، به عرض می‌رساند: راجع به دستور حضرتعالی مبنی بر اعدام منافقین موجود در زندانها، اعدام بازداشت شدگان حادثه اخیر را ملت و جامعه پذیرا است و ظاهراً اثر سوئی ندارد ولی اعدام موجودین از سابق در زندانها: اولاً در شرایط فعلی، حمل بر کینه توزی و انتقامجویی می‌شود و ثانیاً خانواده‌های بسیاری را که نوعاً متدین و انقلابی می‌باشند ناراحت و داغدار می‌کند و آنان جداً زده می‌شوند. ثالثاً بسیاری از آنان سر موضوع نیستند ولی بعضی از مسئولین تند، با آنان معامله سر موضوع می‌کنند. و رابعاً در شرایط فعلی که فشارها و حملات اخیر صدام و منافقین، مادر دنیا چهره مظلوم به خود گرفته‌ایم و بسیاری از رسانه‌ها و شخصیتها از مدافع می‌کنند، صلاح نظام و حضرتعالی نیست که یکدفعه تبلیغات علیه ما شروع شود. و خامساً افرادی که به وسیله دادگاهها، با موازینی، در سابق محکوم به کمتر از اعدام شده‌اند، اعدام کردن آنان بدون مقدمه و بدون فعالیت تازه‌ای بی‌اعتنایی به همه موازین قضایی و احکام قضات است. ۱۰۰ ساداً دادستان و قضات مادر سطح مقدس اردبیلی نیستند و اشتباهات و تأثیر از جو بسیار و فراوان است و با حکم خیر حضرتعالی بسابی گناهانی و یا کم گناهانی هم اعدام می‌شوند. ۲۰ در امور همه احتمال هم منجز است و سابقاً ما تا حال از کشتن و خشتن تا نتیجه‌ای نگرفته‌ایم جز اینکه تبلیغات را علیه خود زیاد کرده‌ایم و جاذبه منافقین و ضدانقلاب را بیشتر نموده‌ایم. بجاست مدتی با رحمت و عطوفت برخورد شود که قطعاً برای بسیاری جاذبه خواهد داشت. و ثامناً اگر فرضاً بر دستور خودتان اصرار دارید، اقلأ دستور دهید مملکت اتفاق نظر قاضی و دادستان و مسئول اطلاعات باشند که اکثریت و زنان هم استثناً شوند مخصوصاً زنان بچه دار. و بالاخره اعدام چند هزار نفر در ظرف چند روز، هم عکس العمل خوب ندارد و هم خالی از خطا نخواهد بود. و بعضی از قضات متدین بسیار ناراحت بودند و بجاست این حدیث شریف مورد توجه واقع شود:

قال رسول الله (ص): امرشوا الحدود عن المسلمين ما استطعتم فان كان له مخرج فخلوا سبيله فان الامام ان يخطي في العفو خير من ان يخطي في العقوبة. والسلام عليكم و ادام الله ظلكم.

۱/ مفهوم قول پیامبر اینست: تاسی توانید حدود را در حق مسلمین جاری نکنید و اگر راهی برای اجرا نکردن بود، از آن استفاده کنید. پس امام بهتر است از راه عطا عفو کنند تا از راه مجازات نماید. ۲

۱۶ ذی الحجه ۱۴۰۸ - ۶۷/۵/۹ حسینعلی منتظری

"بسم الله الرحمن الرحيم - محضر مبارک آیه الله العظمی امام خمینی مدظله العالی پس از سلام و تحیت، پیرو نامه مورخه ۶۷/۵/۹ برای رفع مسئولیت شرعی از خود، به عرض می‌رساند: سه روز قبل قاضی شرع یکی از استانهای کشور که مردمورداعتمادی می‌باشد باناراحتی از نحوه اجرای فرمان اخیر حضرتعالی به قم آمده بود و می‌گفت: مسئول اطلاعات یاد استان - تردید از من است - از یکی از زندانیان برای تشخیص اینکه سر موضع است یا نه، پرسید: توحاضری سازمان منافقین را محکوم کنی؟ گفت: آری. پرسید: حاضری مصاحبه کنی؟ گفت: آری. پرسید: حاضری برای جنگ با عراق به جبهه بروی؟ گفت: آری. پرسید: حاضری روی مین بروی؟ گفت: مگر همه مردم حاضرند روی مین بروند، وانگهی از من تازه مسلمان نباید تا این حد انتظار داشت. گفت: معلوم می‌شود تهنوز سر موضعی وبا او معامله، سر موضع انجام داد. و این قاضی شرع می‌گفت: من هر چه اصرار کردم پس ملاک اتفاق آراء باشند اکثریت، پذیرفته نشد و نقش اساسی راهم جاسوسول اطلاعات دارد و دیگران عملاً تحت تاثیر می‌باشند. حضرتعالی ملاحظه فرمائید چه کسانی باجه دیدی مسئول اجرا فرمان مهم حضرتعالی که به دما هزاران نفر مربوط است، می‌باشند. والسلام علیکم ورحمه الله وبرکاته.

حسینعلی منتظری

نامه منتظری به قاضی شرع، دادستان، معاون دادستان و نماینده اطلاعات اوین:

"بسمه تعالی - ۶۷/۵/۲۴ - خطاب به آقای میری قاضی شرع - اشرافی دادستان - رئیسی معاون دادستان - پور محمدی نماینده اطلاعات در اوین برای اجرای حکم امام:

- ۱- من بیش از همه شما از منافقین ضربه خورده‌ام چه در زندان و چه خارج زندان -
- فرزند مرا آنان به شهادت رساندند - اگر بنا بر انتقام جوئی باشد - من بیشتر باید دنبال کنم، ولی من مملحت اسلام و انقلاب و کشور و حیثیت و ولایت فقیه و حکومت اسلام را در نظر می‌گیرم من قضاوت آیندگان و تاریخ را در نظر می‌گیرم. ۲- اینگونه قتل عام بدون محاکمه، آنهم نسبت به زندانی و اسیر، قطعاً در دراز مدت به نفع آنهاست و دنیا ما را محکوم می‌کند و آنان را بیشتر به مبارزه مسلحانه تشویق می‌کند. مبارزه با فکر و ایده از طریق کشتن غلط است. ۳- روش پیغمبر را با دشمنان خود در فتح مکه و جنگ هواران ببینید چه نحو بوده است. پیغمبر با عفو و گذشت برخورد کرد و از خدا لقب رحمه العالمین گرفت. روش امیر المومنین با اهل جمل را پس از شکست آنان ملاحظه کنید. ۴- بسیاری از افراد سر موضع را رفتار با زوجه و زندان - بانها آنان را به سر موضع کشانده و الا قابل انعطاف بودند. ۵- مجرد اینکه اگر آنان را آزاد کنیم به منافقین ملحق می‌شوند، موجب صدق عنوان محارب و باغی بر آنان نمی‌شود. امیر المومنین نسبت به این ملجم هم قماص قبل از جنایت انجام نداد. یا اینکه خودش فرمود

اوقاتل من است. ۰ مجردا اعتقاد فرد را داخل عنوان محارب و باغی نمی‌کند و ارتداد سراسر موجب حکم به ارتداد اسمیات نمی‌شود. ۷۰- قضاوت و حکم باید در جوسالم و خالی از احساسات باشد (لایق‌القاضی و هو عضبان) الان باشعارها و تحریکات جوا اجتماعی مانا سالم است. ما از جنایت منافقین در غرب ناراحتیم به جان اسرا و زندانیان سابق افتاده‌ایم. ۰ وانگهی اعدام آنان بدون فعالیت جدید زیر سوال بردن همه قضا و همه قضاوت‌های سابق است. ۰ کسی را که به کمتر از اعدام محکوم کرده‌اید به چه ملاک اعدام می‌کنید؟ حالا ملاقات‌ها و تلفن‌ها را قطع کرده‌اید، فردا جواب خانواده‌ها را چه خواهید گفت؟ ۸- من بیش از همه به فکر حیثیت امام و چهره و ولایت فقیه می‌باشم و نمی‌دانم موضوع رابه چه نحوی به ایشان رسانده‌اند. ۰ اینهمه مادر فقه بحث احتیاط در دعا و اموال کردیم. همه غلط بود؟ ۹- من چندین نفر از قضا عاقل و متدین را دیدم که ناراحت بودند و از نحوه اجرا شکایت داشتند و می‌گفتند تنس روی می‌شود و نمونه‌های زیادی را ذکر می‌کردند که بی جهت حکم اعدام اجرا شده است. ۱۰- در خاتمه، مجاهدین خلق اشخاص نیستند یک سنخ فکر و برداشت هستند. یک نحو منطق است و منطق غلط را باید با منطق صحیح جواب داد. با کشتن حل نمی‌شود بلکه ترویج می‌شود. موفق باشید. ح-م-۰"

۴- اعدام‌ها نامه‌ای از تهران

۰۰۰ با قضیه انفجار او بین موضوع قتل عام زندانیان که در آغاز به صورت خبر تأیید نشده بود شکل واقعی به خود گرفت. هنوز هم جزئیات دقیق این انفجار معلوم نشد. برخی گفتند در زندان بوده و دیگری مدعی بودند که در مجاورت زندان بوده و دفتر زندان و پیرونده‌های سیام کاریشان را نابود کرده‌اند و از این قبیل. هیچ راهی برای دستیابی به حقیقت وجود ندارد. ۰ عوامل نفوذی و از این قبیل هم دیگر پیدانمی‌شوند تا به تو خبر بدهند. خبر از دهان به گوش می‌رسد و وسیله دیگری نیست. آقای "ع" را که می‌شناسی. پسر ۱۸ ساله‌شان که هفت سال پیش بازداشت شده از شاگردان ممتاز دبیرستان البرز بود. در گوهردشت زندانی بود. ۰ محکومیت او داشت به پایان می‌رسید. پدرش برایم تعریف می‌کرد که بعد از قطع ملاقات زندانیان، خانواده‌هایشان با هم در تماس بودند تا خبر از هم بگیرند. از همان‌ها شنیده بود که هر کس را که می‌کشند چند روز بعد یک تکه کاغذ به اندازه پاکت سیگار از هم باز شده و چروکیده به منزلش می‌اندازند به این مضمون:

برادر ۰۰۰

خواهش من است در ساعت ۰۰۰ روز ۰۰۰ در کمیته سلطنت آباد حضور بهم رسانید.
کمیته سلطنت آباد*

اولین کسانی که این کاغذها را دریافت کردند احتمال می‌دادند که چون مدت محکومیت زندانیان نزدیک است و برای آزادی اوست کسبه مراجعه می‌کنند و یا حیثاً و یا حده اکثر برای پاره‌ای شرایط در صورت آزادی او ۱۰ مایلی خشک و خشن، تکه‌هایی از لوازم شخصی زندانی را به خانواده و چهارشوک شده تحویل می‌دهند و رسید می‌گیرند و وقتی خانواده زندانی که مفهوم این حرکت را درک می‌کند ولی بیان آن برایش سخت است سوال می‌کند پس جسدش؟ پاسخ می‌شود که مراسم دسته جمعی! انجام شده و شما کاری نباید بکنید! بیش از اینهم خبری نداریم. محل؟ معلوم نیست! ما خبر نداریم! آقای "ع" می‌گفت که وقتی این واقعه برای چندتا از خانواده‌های پیش آمد، احساس می‌کردم که خطر هر روز نزدیکتر می‌شود و هر روز موقع ورود به منزل اول اطراف در را نگاه می‌کردم تا کاغذی نیاید. و اگر نمی‌بود آتشب رابا آرامش به سر می‌کردم. تا اینکه به پریوز ساعت ۱۱ که به منزل آمدم دیدم تکه کاغذی جلو در ورودی داخل حیاط افتاده، تمام بدنم لرزید. باور نمی‌کردم. از تکه کاغذ می‌ترسیدم. دلم می‌خواست که به منزل نمی‌آمدم. پس از چند دقیقه، تصمیم گرفتم. برداشتم و خواندم. برای ساعت ۱۰ فردا دعوت شده بودم. مسئله من دادن خبر به همسر من بود که اینکار با تمهیدات قبلی و با کمک خواهرم که در نزدیکی ما منزل داشت انجام شد. روز بعد ساعت ۱۰ مراجعه نکردم. ساعت ۱۱ تلفن مازنگ زد. صدای یکی از همان پاسداران شقاوت سوال می‌کرد که چرا مراجعه نکرده‌ام. کنترل را از دست داده و آنچه به زبانم آمد گفتم و گوشی را گذاشتم. نیم ساعت بعد دوباره تلفن کرد که "برادر چرا اینقدر عصبانی هستی؟" برای او موجهی برای عصبانیت نبود و برای من هفت سال هر شب بدون استثناء ۸۰ کیلو متر رفت و برگشت به گور هشت و همه رنجها و اذیتها از جلوی چشم می‌گذشت. جمله‌ای نیافتم. گفتم "می‌دانید که مراسم نباید بگیرید و اطلاعیه هم حق ندارید بدهید." گفتم شنیده‌ام. می‌دانم. الان هفته‌هاست که هر روز دهها کاغذ کوچک به داخل دهها منزل می‌اندازند. و به این ترتیب خبر مرگ فرزندان آنها را اعلام می‌کنند. پری خانم که یادت هست، مدت‌هاست که پرستاری می‌کند. اخیراً که او را دیدم خیلی سرگشته بود. میدانستم که دخترش در بند است. سر از پانمی شناخت. نگران و موله تکه کاغذ کوچک بود.

۰۰۰ چندی پیش خانواده کسانی که به این ترتیب دسته جمعی شهید شدند در مقابل کمیته سلطنت آباد اجتماع کردند به درخواست نشان گرفتن از محل دفن کسان نشان متفرق. شان کردند. این داستان ادامه دارد. حتماً تا اعدام آخرین زندانیان سیاسی ایران اگر کاری از دست برمی‌آید بکن. بهر اندازه الان اینها سخت به معامله دلار و سکوت امیدوارند. تا حدی هم موفق شده‌اند. کوچکترین صدانیز می‌تواند موثر باشد. اینجا همه پریشان و وحشت زده هستند. به ویژه پس از مرگ فجیع سامی. جزئیات کشتن او دهان به دهان می‌گردد. "که قاتل مغزش را با خنجر بیرون آورده" و از این قبیل. حتماً هم راست است چرا که پزشکان مرگ او را قبل از رسیدن به بیمارستان تشخیص دادند. اما دامن زدن به این وحشت هم چندان بی‌علت نیست. آنهم همزمان با اعدامهای دسته جمعی و هر روزه زندانیان سیاسی. روزهای تاریکی بر ما می‌گذرد. از هیچ اقدامی فروگذار نکن.

۵- دربارهٔ همسر فاطمه زارعی

شادروان فاطمه زارعی، کاندیدای سازمان مجاهدین خلق از شیراز، جهت اولین دورهٔ مجلس شورای ملی، در تظاهرات روز ۳۰ خرداد سال ۱۳۶۰ دستگیر و به جرم انتشار و پخش اعلامیه‌های مخالف جمهوری اسلامی به پنج سال زندان محکوم شد. پس از اوگیری حرکات مسلحانه، سازمان مجاهدین خلق، تجدید محاکمه و این بار به ده سال زندان محکوم گردید. به هنگام بازداشت او، دختر کوچکمان شش ماهه و پسرمان سه ساله بود. فاطمه دبیر فیزیک دبیرستانهای شیراز بود و یکسال قبل از دستگیری پاکسازی شده بود. از نادر کارمندانی بود که حاضر نشده بود حتی به شکل صوری در حزب رستاخیز ثبت نام کند و همین امر باعث شد که چند ماهی، عوامل ساواک مزاحمت‌هایی برایش فراهم کنند. در سالهای دانشجویی نیز در ارتباط با حسینیهٔ ارشاد فعالیت مختصری داشت.

شکوفایی واقعی شخصیت مقاوم و پیرتوان او در طول بیش از هفت سال زندان صورت گرفت. از مجموعهٔ گفتگوهای نزدیکان، همبندان آزاد شده، ملاقاتهای فرزندان و نزدیکان اطلاعات مختصری در دست است که همگی حاکی از درایت و توان مقابله و روحیه توانای اوست.

دو سال پس از بازداشت، ظاهر احوال زندان شبکه‌ای از طرفداران مجاهدین در بند زنان را کشف می‌کنند و به دنبال آن بیش از پنجاه نفر را به انفرادی می‌برند و پس از چندین ماه بازجو-پی بالاخره چهار نفر را به عنوان رهبران شبکه، محاکمه مجدد کرده و دو سه نفر را بلافاصله اعدام می‌کنند. در این مورد نیز فاطمه (که ظاهر آنفر چهارم بوده) با رفتار مناسب و منجیده، خود را سالم بدر برده و چون هیچ برگه‌ای علیه او موجود نبود پس از یکسال اقامت در اوین به زندان شیراز منتقل می‌شود و دادگاه عالی قم نیز از تأیید حکم اعدام او خودداری می‌کند. همان ده سال زندان را برای او کافی می‌داند. با این تفاوت که محکومیت ده ساله از تاریخ تجدید محاکمه حساب شده. یعنی پس از چهار سال زندان. دو سال پس از این تاریخ، همراه با عفو گروهی از زندانیان، حکم آزادی برای او در روز ۱۳۶۸ صادر شده بود و از این روست که از دو نوبت مرخصی دوروزه استفاده کند و در این فرصت با بود که من و بچه‌هایمان توانستیم تلفنی با او صحبت کنیم.

فاطمه در زندان از بیماری‌های ستون فقرات و کمبود ویتامین به شدت رنج می‌برد و کلیهٔ موهای سرش را از دست داده بود. پس از پذیرش قطعنامه ۵۹۸ شورای امنیت از طرف رژیم ایران، ممنوع الملاقات شد و در حالیکه در فرانسه مشغول فراهم آوردن مقدمات انتقال او به فرانسه پس از آزادی و بستری کردنش بودیم، خبر آوردند که او نیز اعدام شده است. پدرش وقتی به ماتسلیم می‌داد گفت روزی که در جلوی ساختمان زندان قبر او را اعلام کردند نام بیش از سیصد اعدای دیگر نیز همزمان اعلام شد و تکرار کرد که "او تنهایی بود."

شور او دختر کوچکمان که روزی سه چهارتا نقاشی می‌کشید، پس از شنیدن این خبر یک ماهی

دست به قلم و کاغذ نبرد. تا آن که يك روز عصر که به خانه آمدم دیدم نقاشی تازه‌ای کشیده است. خورشیدی بود که در اقیانوس غروب می‌کرد و دوبرنده که دور می‌شدند. پسرمان نامه‌ای برای خمینی نوشته‌است به این مضمون که تونیزمانند خلبانی که بر روی مردم ژاپن بمب انداخت و کشتار دسته جمعی کرد، عاقبت با این آدمکشیهایت دیوانه خواهی شد.

در شیراز ما هنوز روستائیان اطراف یا خرشان به دور شهر می‌گردند و در خانه‌ها را می‌گویند و معامله. پایاپای نان خشک و نمک می‌کنند. سالهای پیش مادر فاطمه نقل می‌کرد که چند روز پس از بازداشت او، پسر بچه‌ای که با خرش دوره می‌گشت در خانه را کوبید و خانم خانه را خواست. گفتم مسافرت است. رفت. هفته‌ای یکبار می‌آمد و می‌گفت با خانم کار دارم. بالاخره به او گفتم که خانم مدتی است که بازداشت است. پسر بچه گریه می‌کرد و می‌گفت: خانم همیشه نان می‌داد و نمک هم نمی‌خواست. از روزی که خبر اعدام فاطمه را آورده‌اند، همه‌اش به چشمهای پسرک فکر می‌کنم. آیا زنی که به پسرک نمک فروش نان می‌داد و نمک نمی‌خواست باز خواهد گشت؟

۶- نامه‌هایی از رضاعصمتی

رضاکه در رژیم شاه نیز به جرم مبارزه علیه دیکتاتوری به زندان رفته بود، در رژیم جمهوری اسلامی به جرم مبارزه، کمونیستی (حزب کمونیست ایران) به ۲۰ سال حبس محکوم شد و پس از هفت سال زندان و شکنجه در جریان موج اخیر اعدامهای وسیع زندانیان سیاسی به جوخه تیرباران سپرده شد. همسرش می‌گوید: در اواخر مهر ماه دیگر زندانیان برای رضایول قبول نکردند و به خانواده، او گفتند که او را به بند آسایشگاه برده‌اند که در حقیقت بند اعدامی‌هاست. مدتی پس از آن در مقابل اصرار خانواده‌های زندانیانی که از سر نوشت فرزندان خود بی اطلاع بودند، خواستند که يك نفر از اعضای هر خانواده در روزی مقرره زندان مراجعه کند. پدر رضافرشته بود. در مقابل اعضای خانواده‌های زندانیان لیستی طولانی از اعدامی‌ها خوانده بودند که نام رضا هم جزو آن لیست بوده و بسته‌ای حاوی لباسها و وسایل مختصرش را به پدرش داده و از او تعهد گرفته بودند که مراسمی بابت عزای او یادبود گرفته نشود و دیگر هیچ. تاریخ اعدام رضا را به خانواده‌اش نگفته‌اند. اما قریب‌های ساعت او که در میان وسایلش بوده در تاریخ ۱۱ شهریور متوقف شده است. رضاحلقه، ازدواجش را با خود نگه داشته‌است. نامه‌های رضا کوتاه است. زندانی‌های رژیم خمینی بیش از چند خط اجازه نوشتن ندارند. او آخر سال ۶۵، بعد از يك بازجویی در مورد وضعیت همسرش، رضا دیگر نمی‌توانست برای او نامه‌ای بنویسد. نامه‌های کوتاهی که از رضایه یادگار مانده پراز امید به زندگی و سرشار از آرزوی بازگشتی سرفراز است. یاد بزرگش گرامی باد.

عزیزم مبین!

سلام. امیدوارم خوب و خوش باشی. می‌خواهم بعد از مدت‌هایک روز خوب و دوست داشتنی رابه خاطرت بیاورم وبه تو وبه خودم تبریک بگویم. مهربانم، فراموش نکرده‌ام که ۳۰ تیر روز تولدتوست. روزی است که تومبین کوچک من پایه دنیا گذاشتی و در کنار دیگر عزیزانم جاگرفتی. یاد آنروزها اکنون در کنار سعید کوچولو برای تو ماندنی است. عکس سعیده دستم رسید. زیبا و صمیمی بود. از طرف من بارها و بارها ببوسش. به همه دوستان و اقوام سلام می‌رسانم.

رضا عصمتی

پسر عزیزم سعید

نامه، تو نامه، ... به دستم رسید. باور کن که وقتی آدم می‌بیند عزیزانش به یادش هستند و حتی برایش می‌نویسند: همیشه منتظرت هستیم. چه احساس خوبی پیدا می‌کند. من که مدت‌ها با نامه، تو که بو و یاد ترا به همراه داشت سر کردم. من هم مثل تو همیشه منتظر هستم، منتظر روزی که بار دیگر در کنار تو و دیگر عزیزانم باشم و این امید لحظه‌ای مرا تنهایی گذارد. مطمئنم کم‌تر هم هیچگاه در برابر مشکلات امیدواریت را از دست نخواهی داد. همه دوستان و آشنایان مخصوصاً مامان بزرگ، دایه‌ها و خاله‌هایت را سلام برسان.

همیشه دوستت دارم وبه یادت هستم

پدرت رضا عصمتی

نازنینم

سال‌نورایی تو و دیگر عزیزانم فقط با امیدبهاری سرشار از زیبا سپری می‌کنم. خاطراتم از شما عزیزانم چقدر غرور انگیز است. بهار را غنچه‌هایی که در حال شکفتن‌اند نوید میدهند.

رضا عصمتی

پسر عزیزم سعید! سلام:

اینبار می‌توانم برایت بیشتر بنویسم. گرچه آنقدر برای تو و مامان حرف ندارم که هر روزها و ماه‌ها هم برای گفتن آنها کم است. عزیزم بسیاری از اوقات زندگی شمارا تجسم می‌کنم و دلم از آنهمه سختی و مشکلاتی که تاکنون داشته و دارید می‌گیرد. اما چه می‌توانم بکنم؟ باین خاطر وقتی می‌گویند که تو مثل مامان صبور و مهربانی خوب می‌توانم با و رکنم، هرگاه به تونگاه می‌کنم ریزترین نقشهای صورتت برای من یادآور عزیزتی است که تمام لحظات زندگیم سرشار از یاد مهربانیها و از خودگذشتگیهای اوست. با وجود اینهمه مدوری از تو هم مدای بلند خنده‌هایت را می‌شنوم و هم چشمهای قشنگت را می‌بینم که از اشک پر می‌شود. برای بابا بیشتر نامه بنویس. بنویس که چگونه روزها را می‌گذرانی و بنویس که چقدر تا حالا بزرگ شده‌ای و چیز یاد گرفته‌ای. برایم بگو با همبازیهای کوچولویت

گلریز و بهار و نادر چقدر مهربانی. به آنها بگو که بابا چقدر دوستشان دارد.
می بوسمتان رضا عصمتی

پسر عزیزم سعید:

سلام. مدت هاست که می خواستم برایت نامه بنویسم. فرارسیدن سال نور با بهانه کردم تا پس از چهار سال دور از تو اما همیشه باید تا تو دیگر عزیزان بودن کمی با تو حرف بزنم. فقط می گویم که در این چهار سال یاد تو، یاد خنده ها و اشک های در هیچ حالتی تنهایی نمی گذاشت. فکر می کردم که چقدر به تو و به همه مدجونم. می توانستم خیلی بهتر از آنچه بودم برای تو و دیگر عزیزانم باشم، و اکنون با قلبی سرشار از عشق به تو در آغاز سال نو آرزوی بهای رادارم که تو دستم را در دستهای کوچک بگیری و فریاد بزنی که بابا دوست دارم و بعد همه با هم به همه همبازیهای خوبت آمدن بهار و سال نو را تبریک بگوئیم، و اما حالا تو از طرف من به همه سال جدید را تبریک بگو.

می بوسمت پدرت رضا عصمتی

میهن عزیزم سلام

امیدوارم خوب و خوش باشی. مثل همیشه چشم به راه نامه تو هستم. روزها و لحظات زندگیمان هیچگاه مرا تنها نمی گذارد. گاهی لحظاتی از زندگیمان را به خاطر می آورم که به قشنگی و دوست داشتنی بودن آن با همه کمبودها و کوتاهی افتخار می کنم. پسرمان سعید هر روز بزرگتر می شود و با سختیها و مشکلات زندگی بیشتر درگیر می شود باید یاد بگیرد که زندگی فقط سختیها و ناملایمات آن نیست. باید چیزهای قشنگ و خوب آن را بتواند ببیند. مطمئناً به او یاد می دهی که چگونه آدمها را دوست بدارد و چگونه آدمها را طردش نگاه کند. یقین دارم که او در کنار تو بدون اینکه ضعفهای پدرش را داشته باشد وجودش سرشار از خوبیهای تو می گردد. نمی دانی چقدر برای او آرزو دارم. میهن، خیلی چیزها من و تو را به هم ربط می دهد و سعیدی که از قشنگترین این چیزهاست. یادگاری از روزهای شیرین زندگیمان. برایم نامه بنویس. خیلی انتظار می کشم. برای مادری از طرف من سلام برسان. خیلی او را دوست دارم. به همه عزیزان سلام مرا برسان. هیچگاه یاد تو از دل من بیرون نمی رود.

رضا عصمتی

همسر عزیزم سلام. نامه سعید چند روز پیش به دستم رسید. پسر کوچکیان دیگر مردی شده است. ماه پیش برایتان نامه ای نوشتم که بیشتر گله و شکایت بود. برایت نوشتم که انتظار من از نامه تو خیلی بیشتر از آنچه آمار و ارقام قد و وزن سعید است. عزیزم، به شرایط زندگی تو و پسرمان خیلی فکر می کنم. رنجها و مشکلات شما را شاید خیلی بیشتر از آنچه که هست هر روز پیش خود مجسم می کنم. دلم می خواهد از نحوه زندگی و کارت برایم بنویسی. برای مامان تاکنون دوبار نامه نوشته ام، گویا از من

خیلی دلخور است. چه می‌شود کرد؟ از لباسهایی که برایم فرستاده بودی خیلی خوشحال شدم. شاید حتی سعید، وقتی برایش لباس نموی‌خری، اینقدر شاد نشود. آنهارا همچون دیگر یادگارهای تو حفظ خواهم کرد. مدتی است که عکس سعید را برایم نفرستاد. راستی چقدر پسرمان شبیه به تو است. یادت می‌آید آن روزها همه می‌گفتند که من و تو چقدر مثل هم هستیم! اما این درست نبود. در قبال همه، قشنگیهای تو من خیلی حقیر بودم. سعید باید حتماً مثل تو باشد. مثل خوبیها، زیبائیها و بردباریهای تو. برایم همراه بنویس. به همه عزیزان من سلام برسان!

رضا عصمتی

پسر عزیزم سعید سلام.

امیدوارم که خوب و خوش باشی. چند روز دیگر وارد ششمین سال زندگی می‌شوی. روز تولدت را تبریک می‌گویم. پسر من پنج سال گذشت. پنج سالی را که من با خاطرات چند روزهای که از تو داشتم و تو همراه با سختیها و ناملاهیات و مادریت با فداکاری توام با رنج سیری کردیم. پسر من روزهای سختی بر همه ما گذشت. روزهایی که فقط امید در کنار هم بودن آن را شیرین می‌کرد. نامه تو و مادر به دستم رسید. خوشحال شدم. پسر من تو دیگر بزرگ شده‌ای و باید خواندن و نوشتن را خوب یادگیری. بدون اینکه ماما را از اینیت کنی مثل یک شاگرد خوب کنارش می‌نشینی و یاد می‌گیری تا اینکه سال دیگر خودت برای بابا نامه بنویسی و بگویی که چه چیزهای یاد گرفته‌ای و بنویسی که ما مان را چقدر دوست می‌داری. پسر من برای بابا مرتب نامه بنویس و تا زمانی که خودت یاد نگرفته‌ای از ماما بخواه تا حرفهایی را که برای بابا داری بنویسد. بهار و گلریز و فواد را سلام برسان. فراموشتان نمی‌کنم و همیشه دوستان دارم.

پدرت رضا عصمتی

سعید پسر عزیزم سلام.

نامه قشنگ و پرمهرت و عکس تو و فواد به دستم رسید. خیلی خوشحال شدم. نامه خوشحال شدم از اینکه پسر خوب و کوچولوی من دیگر مردی شده و به مدرسه می‌رود و می‌تواند مدتی دیگر برای بابا با خط خودش نامه بنویسد. سعید جان راستش را بخواهی منم وقتی به سن تو بودم از مدرسه رفتن و مشق نوشتن چندان دل خوشی نداشتم اما هرچی هم بهانه می‌گرفتم فایده‌ای نداشت. تو هم با بهانه گیری و بی حوصلگیات فقط ماما را مهربانتر از اینیت می‌کنی. باید بدانی که هر چه زودتر خواندن و نوشتن یادگیری و برای بابا مرتب نامه بنویسی آنوقت دیگر دل من خیلی تنگ نمی‌شود. من شمارا خیلی دوست دارم و به یاد شما هستم و فکر می‌کنم روزی که دوباره پهلوی هم باشیم خیلی به ما خوش خواهد گذشت. به همه سلام برسان.

می‌پوسمت. پدرت رضا

عروسی برای مردگان

نسیم خاکسار

کابوس، این تنها واژه‌ای است که پس از اندیشیدن به وقایعی که در ایران می‌گذرد به ذهنم می‌آید. رویدادهای جان و حشتناک وبا ورنکردنی‌اند که تنها می‌توانند در رؤیایی شوم بگذرند. رؤیایی بی نظم و پیچیده که در تصویری تکراری - هرچند در ظاهر متفاوت - خود را نشان می‌دهد. رویایی تاریک و روشن و با تصویرهایی گه برجسته که بمنظر می‌رسد آنهارا از سنگ تراشیده و در دل آن جاداده‌اند، و آنچنان دور از تو که گویایی از نقشهای بجامانده از گذشته‌های دور تاریخ ایران در دل کوههای فارس آن را خواب می‌بیند. و شاید هم ابوالهول مصریان. ابتدا و یا انتهای چنین رویایی را مشکل بتوان پیدا کرد. زیرا به جانوری مانند است که دمش را گاز گرفته و دور خودش می‌پیچد. دو سال پیش مسافری که از ایران آمده بود برایم از یک جشن عروسی حرف زد که تا مدت‌ها ذهنم را به خود مشغول ساخت.

دو خانواده که یکی پسرو دیگری دخترشان را رژیم جمهوری اسلامی به جرم داشتن فعالیتهای سیاسی اعدام کرده بود تصمیم می‌گیرند برای مرده‌هاشان مراسم عروسی برپا کنند. به رسم خانواده‌های سنتی نخست خانواده، پسر به دیدار خانواده، دختر می‌رود و دختر آنها را برای پسرشان خواستگاری می‌کند. وقتی خانواده، دختر می‌پذیرد جشن عروسی برگزار می‌شود. آشنایان دور و نزدیک به مجلس عروسی دعوت می‌شوند، همه، مهمانان پادسته‌های گل و بسته‌های شیرینی به محل جشن می‌روند. عروسی با عروسیهای معمولی هیچ تفاوتی ندارد. همگی آوازی می‌خوانند. شادی می‌کنند. و شاید هم می‌رقصند.

در ذهن من این واقعه شکل اجرای نمایشنامه‌ای را پیدا کرده است. نمایشی برای تجسم مرگ یا سکوت بابا یگرانی که گویی سالهای سال برای اجرای آن تمرین کرده بودند. باید آوری دسته‌های گل و بشقابهای شیرینی و پیچیدن صدای ساز یا آوازی غمگین - در گوش - که ناگهان سکوت را شکسته است. از خودم می‌پرسم آیا نوشتن درباره این کابوس را از همین جا باید شروع کنم؟ مشکل است. رویایی شوم فرصت نمی‌دهد. و جانوری که دور خودش تاب می‌خورد، این بار تصویر دیگری از خود نشانم میدهد.

در تاریخ هفتم ماه اوت ۱۹۸۸ یک مجله، ترکی به نام "سوی ۲۰۰۰"؛ İKBİNİ DOĞRU؛ خبری منتشر کرد: دولت ترکیه، پنجاه و هشت پناهنده، ایرانی را به پاسداران مرزی رژیم جمهوری اسلامی تحویل میدهد. این عده، بلافاصله بعد از تحویل بارگبار گلوله، پاسداران

تیرباران می‌شوند. حکم تحویل از سوی قاضی مقام شهر "اوزالب" فرماندهی ژاندارمری مرز ۱۲۰/۲ و ماموران امنیت شهر "وان" امضا شده بود. در این گزارش آمده است مادری که پسرش یکی از آن پنجاه و هشت نفر بود، در پشت مرز شاهد تیرباران شدن آنان بود. او پس از اطلاع از دستگیری پناهندگان از ترس آنکه می‌دانست آنها را به ایران برگردانند، ماشین حامل آنها را تادم مرز تعقیب کرده بود.

کابوس اکنون در ذهن من شکل مادری را یافته است که بر سر تپه‌ای یا پشت آن نشسته و دارد صدای گلوله‌ها را می‌شمارد: يك، دو، سه... راستی کدام گلوله پیشانی، و یا قلب فرزندش را سوراخ کرده است؟ اینکه در آن لحظه مادر تنه‌پاییده یانه، گزارش چیزی نمی‌گوید. شاید بعد از سلطه، خاموشی مطلق در میان دره‌ها و کوه‌ها، مادر برخاسته - غمگین و شکسته - به ایران نگاه کرده است. آیا مثل "آندره مالرو" دروازه‌های کاشیکاری تهران را که مانند دروازه، سن دنی (SAINT-DENIS) در دل شهر گم شده‌اند، به یاد آورده‌یا کوجهایی که در هر گوشه، آن حجله مرده دامادی بریاست؟ نمی‌دانم! به خودم می‌گویم شاید بتوان کابوس یا واقعیت را آنطور که در نگاه و یاد در ذهن او نشسته است دنبال کرد و به بی‌ارزشی جان انسان و پیاپی مال شدن ارزشهای او از سوی حکومتیایی که خود را نمایندگان خدا بر روی زمین می‌دانند پی برد. جان انسان؟ چه واژه عجیبی. آیا من از حرمت جان انسان سخن گفته‌ام؟ پس آیا انسانها در مرگ شامل این بی‌حرمتی نمی‌شوند؟

رژیم جمهوری اسلامی در تابستان ۱۹۸۱ همزمان با موج کشتاری که از مبارزین به راه انداخت گورستان جدیدی هم برای دفن اجساد اعدام شدگان سیاسی غیر مذهبی افتتاح کرد. محل قبرستان در دامنه تپه‌ای است که به هر رگباری سیل آنجا را می‌پوشاند. نخست این گورستان را "لعنت آباد" نام گذاشت. بعد نام آن را به "کافرستان" تغییر داد. رژیم جمهوری اسلامی حتی اجساد اعدام شدگان پیش از آن تاریخ و یا آن زمان را که به اشتباه در قبرستان عمومی دفن شده بودند، از گور بیرون کشید و به آنجا انتقال داد. آنها با این کار می‌خواستند خانواده‌ها را از رفتن به گورستان بازدارند. "کافرستان" در کشوری که بیشتر مردمانش مسلمان هستند جز اعلام جنگ علیه مردگان و خانواده‌های آنان معنای دیگری نداشت. اعلام جنگ با خانواده‌ها را انترسانید، و آنها با زسر خاک عزیزانشان رفتند. رژیم جمهوری اسلامی هوادارانش را بسیج کرد. و آنها با جوب و چماق و اسلحه گرم به جان مردم افتادند. در یکی از این یورشها - به نقل از شاهان عینی - پیرمردی کشته شد و پسر بچه‌ای يك دست را از دست داد. بعد از آن، جنگ با مرده‌ها گسترش بیشتری یافت. ماموران کفن و دفن حکومت، اجساد اعدام شدگان را در چاله‌هایی نه چندان گودمی انداختند - با مقداری خاک روی آنها - تا اجساد در مجاورت هوا بگندد و بوی آن از یک سومانع رفتن خانواده‌ها به گورستان شود و از سوی دیگر این شایعه خرافی دامن بگیرد که اجساد افراد غیر مذهبی چون نجس هستند بوی گند و تعفن می‌دهند.

با این گزارش انگار ما قرنیه‌ها به عقب برگشته‌ایم. به چهارصد سال پیش از میلاد مسیح. و شاهد اولین اجرای نمایشی از "سوفوکلس" به نام "آنتیگونه" در صحنه زندگی هستیم. در

آن نمایش نیز به دستور " کرئون " از دفن شدن جسد برادران تیگونه جلوگیری شده بود. اگر گاهی به نظرمی آید تاریخ تکرار فاجعه است. باید گفت هم اکنون در ایران تمام فجایع بشری که در طی قرون از سوی حکومتها بر انسان اعمال شده است، دارد تکرار می شود. و تو نمی دانی در کجای تاریخ ایستاده ای.

در زمان حکومت شاه، در طول چند سالی که در زندان بودم، یکبار اتفاق افتاد که با طلبه ای همسلول شدم. سال ۱۹۷۴ بود. در آن سال شکنجه زندانیان سیاسی ابعاد وحشتناکی پیدا کرده بود. در یکی از آن روزها که صدای ضربه های شلاق لحظه ای در راهرو ها قطع نمی شد، طلبه هم سلولی ام بعد از یک قدم زدن طولانی در سلول با چهره ای ترسان و رنگی پریده پهلویم نشست و گفت فکری به کله اش رسیده است که می ترسد آن راه زبان بیاورد. گفتم چیست؟ گفت در فکرم چه بلایی سرمان می آید اگر به ذهن باز جوها می رسید که نجار و آهنگر بیاورند و سلولها را به کتوهای متعدد تقسیم کنند و هر کدام از ما را درون یکی از آنها بگذارند. درش را قفل کنند و فقط روزی یکبار برای غذا خوردن و دستشویی رفتن کشورها را بیرون بکشند. در آن شرایط هر دوی ما نمره ای تردید نداشتیم که اگر این فکری به کله، بازجو ها برسد، آنها بیدرنگ دست به انجام آن خواهند زد. چون هیچ مانع حقوقی در برابرشان نبود. بعد از گفتن این حرف گوشه ای رفت و ساکت دوازده روز را در بنل گرفت. من در چهره او ترس از رویای شومی را که در کله اش پیچیده بود می دیدم. در طول یک ماهی که با هم همسلول بودیم هر چند روزی یکبار یکی از این رویاهای شوم ذهنش را در بر می گرفت. روزی در تصور ما را مثل هاروت و ماروت - همانطور که در قرآن آمده است - در چاهی به گودی چاه بایل یا پلک آویزان شده می دید و روزی دیگر پاهایمان را از مچ می پید و آزادمان می کرد.

بعد از انقلاب من آن طلبه را ندیدم. ولی شنیدم که پست مهمی در یکی از ادارات دولتی گرفت. بعد از مدتی با حادثی که برای مردم مابخصوص در زندانها رخ داد، به نظر رسیدم که به مبارزیه های شوم و ترسناکی که به من آن طلبه در آن موقع رسیده بود، داشت جامه عمل می پوشید. گویی این او بود که داشت رویاهای چند سال پیش را - بی ترس و دلهره - در میان می گذاشت.

در سرزمین من اکنون کشورهای بی شماری ساخته شده که در درون آنها دهها هزار زندانی سیاسی با بدترین وضع ممکن شکنجه می شوند. و تاکنون به هیچ کدام از سازمانهای بین المللی مدافع حقوق بشر اجازه، باز دید از این زندانها داده نشده است. یکی از زندانیان زن به نام " پروانه علیزاده " در خاطراتش از زندان می نویسد که یک روز بعد از بازداشت، او وعده ای دیگر را چشم بسته از راهرویی گذراند و بعد که چشمبندها را از روی چشمهایشان برداشتند، این صحنه را در مقابل خود دیدند: " پیکر جوانی در انتهای طنابی که از درخت بلندی آویخته بود تاب می خورد. دستهای جوان تا آرنج باند پیچی شده بود. و پاهایش تا زانو از ضربات وحشیانه کابل دریده بود. به زحمت بیست ساله می نمود. موهای کوتاه و سبیل های نازکی داشت. چهره، لاغریش از فشار درد کبود شده و سرش آرام به پهلوی خمیده بود. در کنار جسد، مردی در لباس پاسداری با لای میزی رفته و چوبی به دست گرفته بود. پاسدار که بیست و پنج

تاسی سال داشت، باقامتی متوسط و اندکی چاق و نگاهی که هیچ چیز در آن خوانده نمی شد، نه غرور، نه شرمندگی، نه شیطنت، نه ترحم، و با چهره ای بی حالت که انگار چهره آدمی نیست، چنان که لاشه گوسفندی را برای فروش عرضه می کند، با چوب خود جسد رامی چرخاند و با صدایی خشک و بی تفاوت تکرار می کرد: "خوب نگاه کنی در استکی است."

روزی در زندان طلبه همسالو ام ادای پرده مداری را در آورد. و با اشاره به دیوار خالی سلول شروع به بازی کرد. در یک سوی پرده خیالی او، امامان بودند. با صورتهای نورانی و سوی دیگر، اشقیاء که تا کمر دردیگهایی پر از آب جوش فرو رفته بودند. تجسم عقوبتی که خداوند برای شان در نظر گرفته بود. اکنون با خواندن این گزارش به نظرم می آید بین بازی و واقعیت فاصله ای وجود ندارد. هر دو یکی اند. شاید پرده هایی که مادر کودکی پای آنها می نشستیم و به آنها خیره می شدیم زندگی خودمان را نشان می داد. و شاید همه آنها کابوسهایی قدیمی و باستانی بودند که بدا نگونه داشتند تجدید حیات می کردند.

در رژیم جمهوری اسلامی، مادران را همراه بچه های کوچکشان زندانی می کنند. البته این هم از توجهات اسلامی به مادران است. راستی کدام واژه و یاد کدام تصویر توان بازگویی زندگی کودکان و نوزادانی را دارد که در زندانهای "اوین" و "گوهر دشت" و بی شمار زندانهای دیگر به سر می برند. چگونه می توان در رویاهای کودکانی نفوذ کرد که ماهها در سلولهای تنگ و تاریک، گرداگرد خود تنها آدمهای زخمی و چشم بسته و دیوارهای لکه دار از خون رامی ببینند. در ذهن آنان که بجای آموختن الفبا در کودکان و ویا از بر کردن سروهای شاد، نفوت می آموزند و تصویری زشت از انسان می بینند چه می گذرد. مادری در زندان نه ماست تمام هم منتظر تولد فرزندش بود و هم اعدام خودش. زیرا قرار بود بعد از تولد نوزاد، مادر را تیریا ران کنند. بیائید همین چند سطر را کلمه به کلمه با هم بخوانیم. ثانیه های نه ماه شکفتن و باز شدن استخوانهای مادر برای زاییدن طفل، با صدای شلاق و فریاد و صدای چندان آ و و طبل مرگ همراه است. راستی چنین درون زهدان از تن هر لحظه روبه مرگ مادر چه تغذیه می کرد؟ در یادداشت های یکی از زندانیان سیاسی آمده است که در سالن بازجویی پسر بچه پنج ساله ای را آورده بودند و یکی چشم بندها را از روی صورت زندانیها بر می داشتند و از او می پرسیدند آیا این شخص را می شناسد. او در جواب به این پرسش تکراری فقط یک جمله می گفت:

"بابا گفته نگو!"

چگونه این جمله در جان کودک نفوذ کرده است؟ جهان با پدر خیز دهم شانه این کودک در راهروهای اوین قدم بزند تا دریافت او را از این جمله معنای چه کسی می تواند نذرهای در این میان تردید نکند که کودک پنج ساله به واقع می داند اگر جمله ای غیر از این بگوید مردان زندانی به عقوبتی سنگین دچار خواهند شد. و تلخ تر از آن، آیا این گفته بیان این واقعیت نیست که اومی داند شناختن آنها یعنی افشای ارتباط آنها با پدر و مادرش و باز آیا این به معنای آن نیست که کودک به تیریا ران شدن پدر یا مادرش یا در زیر شکنجه بودن آنها آگاه است؟

در رژیم جمهوری اسلامی ایران، شکنجه زندانیان سیاسی به اجرای یک آئین مذهبی

بدل شده است. ماموری در زندان اوین می‌گفت آنها با کشتن "آشفال" هایی که مخالف هستند راه را برای ظهور امام دوازدهم هموار می‌کنند. آیت الله خمینی خود در یکی از سخنرانی‌ها هایش با تکیه بر خواندن "آیات قتال" شکنجه و امری واجب شمرده. در زندان اوین حوضچه‌ای خالی است که زندانیان سیاسی محکوم به اعدام را در آن می‌اندازند و از بالا به دست و پای آنها شلیک می‌کنند. بعد ماموران زندان در کنار همان حوضچه می‌نشینند. غذای می‌خورند. و نماز می‌خوانند. اشتباه نکن! این یکی از کابوسهای بورخس نویسنده "روزانتهی نیست؟ دستگاه شکنجه" توصیف شده از سوی کافکا در یکی از کتابهایش، در زمان شاهنام مشخصا. راپیدا کرد: آپولو. آپولو تاختی بود که زندانیان را روی آن می‌بستند. این تخت یک کلاه گنده، فلزی داشت که سرو صورت زندانی را به هنگام شکنجه شدن می‌پوشاند. چند بازوی آهنی هم در بالا و پایین تخت بود که دور دست و پای زندانی قفل می‌شد. زندانیان سیاسی روی آپولو تا سر حد مرگ شلاق می‌خوردند. و با باشوک الکتریکی شکنجه می‌شدند. بعد از انقلاب جمهوری اسلامی، آپولو جدیدی را اختراع کرد: تجاوز به زنان، اعدام در برابر زندانیان سیاسی و استفاده از شلاق به وحشیانه‌ترین شکل. اگر در زمان شاه فقط به کسف پای زندانی شلاق می‌زدند، در زندانهای رژیم جمهوری اسلامی تمام بدن زندانی باید در زیر شلاق "تطهیر" شود. شلاق وحشیانه‌ترین شکنجه‌ای است که تاکنون توسط رژیمهای ضد بشری اختراع شده است. در زیر شلاق نه تنها جسم پاره پاره می‌شود، بلکه انسان تا مرز بی نهایت تحقیر می‌شود. صدهایی که در زیر ضربات شلاق از حنجره آدمی در می‌آید به صدای هیچ انسانی شبیه نیست. فریادی است حزین. و با احساس عمیق تنهایی. یک نوع تنهایی کهنه و هزار ساله که گویا هیچگاه، هیچگاه و از مهایی چون پاری، همدلی، شفقت در فرهنگ انسانی وجود نداشته است. زمین یکباره سرد می‌شود. و یخ‌بندان قطبی تمام بستر خاکی را بایخ می‌پوشاند. انسان با غریبه‌ترین وضع به زهدان مادرش بازمی‌گردد و به پوسته‌های دور و برش می‌چسبد و با چشمانی کور و دهانی بسته و واژه‌هایی نامفهوم تنها مادرش را صدا می‌زند.

یکی از زندانیان سیاسی که برای مدتی در یکی از زندانهای تبریز زندانی بود. برای تعریف کرد که گرمای زندان از بس خون خورده بودند، وحشی شده بودند. و در شبایی که کسی تیر باران نمی‌شد، آنها تا صبح جیغ می‌کشیدند. نه! روی برنگردان! باید هنوز به کابوس خیره شد. شکنجه گران، پیش از اعدام دختران با کره با آنها ازدواج می‌کنند و در فردای روز بعد، ماموری که با دختر خوابیده است به خانه، خانواده، دختر می‌رود و مهریه، دختر را طبق سنت شرع به آنها می‌پردازد و به آنها تبریک می‌گوید که دختر در آخرین روزهای زندگیش پاک شده است. چرا که با مسلمانان ازدواج کرده است. بی قانونی و هرج و مرج در زندانها تا بدانجا است که حتی زندانیان سیاسی بعد از مدت محکومیتشان، آزاد نمی‌شوند. - در دوره شاه این رسم گذاشته شد. در چند سال پیش تعداد زیادی از زندانیان سیاسی را که ممکن بود مورد عقو قرار بگیرند، لا جوردی رئیس زندان اوین خود سرانه برای تشخیص اینکه خطرناک هستند یا نه با ایجاد یک نمایش کاذب و غیر مترقبه اعدام کرد. یعنی یکباره از تلویزیون مدار بسته زندان اعلام شد که رژیم خمینی سقوط کرده است. رئیس زندان بعد

از اعلام چنین خبری، از طریق ماموران خود واکنشهای زندانیان رازیر نظر گرفت. شادی -
کنندگان خطرناک تشخیص داده شده و به جوخه اعدام سپرده شدند.

در رژیم جمهوری اسلامی تجاوز به حقوق انسانها تنها در زندان محدود نمی‌شود. اکنون درست مثل همان پرده‌ای که در سلول، آن طلبه برای اشقیاء ترسیم کرده بود، در سراسر ایران برای شکنجه، مردمیگه‌هایی پر از آب جوش روی آتش گذاشته شده است. بی‌قانونی و تجاوز به حقوق انسانها آنچنان زیاد است که گاه ابعاد مضحکی به خود می‌گیرد. با صدور فرمانی تشریح بدن مرده در دانشکده‌های پزشکی ممنوع می‌شود. اما این، یعنی تعطیل شدن دانشکده‌های پزشکی، ناچار اقدام به خریدن مرده از هندوستان می‌کنند. وقتی هزینه حمل و نقل و خرید مرده برایشان گران تمام می‌شود دوباره خمینی فتوا می‌دهد که تشریح بدن مرده اشکال شرعی ندارد اما باید مقدم بر جسد فرد مسلمان از اجساد غیر مسلمان یعنی یهودی، مسیحی، زرتشتی و... استفاده شود. بعد از انقلاب پخش آواز زن از رادیو و تلویزیون ممنوع می‌شود. بعد از مدتی اما چون نمی‌دانند با سرودهای دستجمعی که از سوی زنان هوادار رژیم در ستایش رهبر خوانده شده است چگونه برخورد کنند دوباره دست به دامان خمینی می‌شوند و او هم بلافاصله فتوا می‌دهد چون در آواز دستجمعی تشخیص صدای زن مشکل است وبم و مردانه می‌شود، پخش آواز دستجمعی زنان اشکال ندارد.

زن در جمهوری اسلامی تنها وسیله‌ای برای بهجت است. این به مفهومی یعنی باید سخت مواظب زن بود. چون در کوچکترین فرصت می‌تواند مرد را فریب دهد. اکنون در کوچه و خیابان موتورسیکلت سواران رژیم در به در دنبال زنی می‌گردند که گوشه، چارقدش کنار رفته باشد یا کمی از موهای سرش پیدا باشد تا او را به جرم فحشا دستگیر کنند. شیوه قرون وسطایی سنگسار کردن زنان و مردانی که اتهام زنا به آنها رفته است اکنون به صورت یک مجازات عمومی در ایران اعمال می‌شود. رژیم جمهوری اسلامی به خشونت پاداش می‌دهد. معلولین جنگ و خانواده شهیدان امتحان حق و روبرو به دانشگاه‌ها را دارند. و این یعنی فرهنگ و دانش پژوهی عملاً در خدمت مرگ و میردن درآمده است. هنر و ادبیات در جامعه مادر زیر سلطه، مذهب نیمه جان شده و به زور نفس می‌کشد. بیشتر امکانات نشر در اختیار کسانی قرار می‌گیرد که تنبیه ترویج ایدئولوژی رژیم حاکم به پردازند. داستانیهایی که برای کودکان نوشته می‌شود، پراز خرافات است. در "قم" دانش آموزان مدارس را هر چند هفته‌ای یکبار به گورستان می‌برند و جسد مرده به آنها نشان می‌دهند تا کودکان از مرگ بترسند!

در جامعه‌ای که حافظ و مولوی - شاعران چند قرن پیش آن - با استفاده از سمبلیایی چون شراب، زن، عشق، به ستایش زندگی پرداخته‌اند، محبوس کردن زندگی در دل گورهای پوسیده، تهی کردن آن جامعه از فرهنگ واقعی آن است. تصویری که صادق هدایت در چند دهه پیش در رمان معروفش "هوف کور" از جامعه آن روز ماداد، سیمای واقعی جامعه کنونی مانیز هست. زندگی بین دخمه یا اتاقکی تاریک و گورستان در حال حرکت است. در

این میان تنهادی که شنیده میشود لایق چرخهای گاری شکسته‌ای است که جسدی که تکه شده را از دخمه به گورستان منتقل می‌کند. این چنین است که زندگی در جامعه سارنگ باخته و رنگ خاکستری مرگ گرفته است.

با تعقیب چنین وقایعی اکنون می‌توان به کابوس نخستین بازگشت: عروسی بسرای مردگان.

این تصویری واقعی از زندگی مردم مازیسلمه، حکومتی مذهبی است. وقتی زندگی مجال شکفتن پیدا نکند، آدم‌ها به اشباح تبدیل می‌شوند، با مردگان سخن می‌گویند. برای آنها جشن می‌گیرند. زیرا بین خود و آنها فرق نمی‌بینند. حالا می‌توان فهمید چرا در جوامعی که ستم، بی‌عدالتی در تاریخ آنها ریشه‌های قدیمی دارد بخشی از داستانهای عامیانه مردم به زندگی و حرکات اشباح و مردگان پرداخته است. اگر در این داستانها، اشباح فقط در شب‌های تاریک زندگی آغاز می‌کنند. سر وقت یکدیگر می‌روند. ساز و دهل می‌زنند. می‌رقصند. و در ایران اکنون زندگی اشباح، روزها را هم اشغال کرده است. کابوس گذرای عروسی برای مردگان این بار نمی‌تواند از زیر نگاهم بگریزد. حالا می‌توانم صحنه را با تمام جزئیاتش ببینم: مادر عروس برمی‌خیزد. و به سوی صندلی خالی پیش می‌رود. آیا واقعاً صندلی خالی است؟ نه، عروس آنجا نشسته است. عروس را می‌بیند. تاج سفید روی سرش را. پیراهن بلندش را. مادر خم می‌شود. شبح را می‌بوسد. شبح هم او را می‌بوسد. پدر را مادخیره به پدرش، نشسته کنار عروس، جوانی خودش را در او می‌بیند. کسی می‌گوید بیا شیدبلا لای سرشان سکه بیفشانیم. همه برمی‌خیزند. آویزه‌های نورانی تکان می‌خورند. سکه‌ها زیر نور می‌درخشند. دخترک خردسالی دامن بلند عروس را در دست می‌گیرد و آرام آرام پشت سرش راه می‌افتد. عروس و داماد نرم و خرامان از جلوی مهمانان می‌گذرند. از آنها خدا حافظی می‌کنند.

مادر می‌گوید: کجا می‌روی؟

عروس می‌گوید: خسته‌ایم. بسیار خسته، می‌خواهیم برویم بخوابیم.

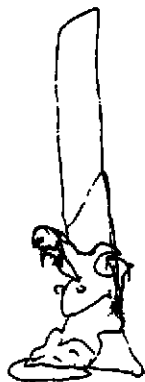
مادر می‌گوید: هنوز اول شب است.

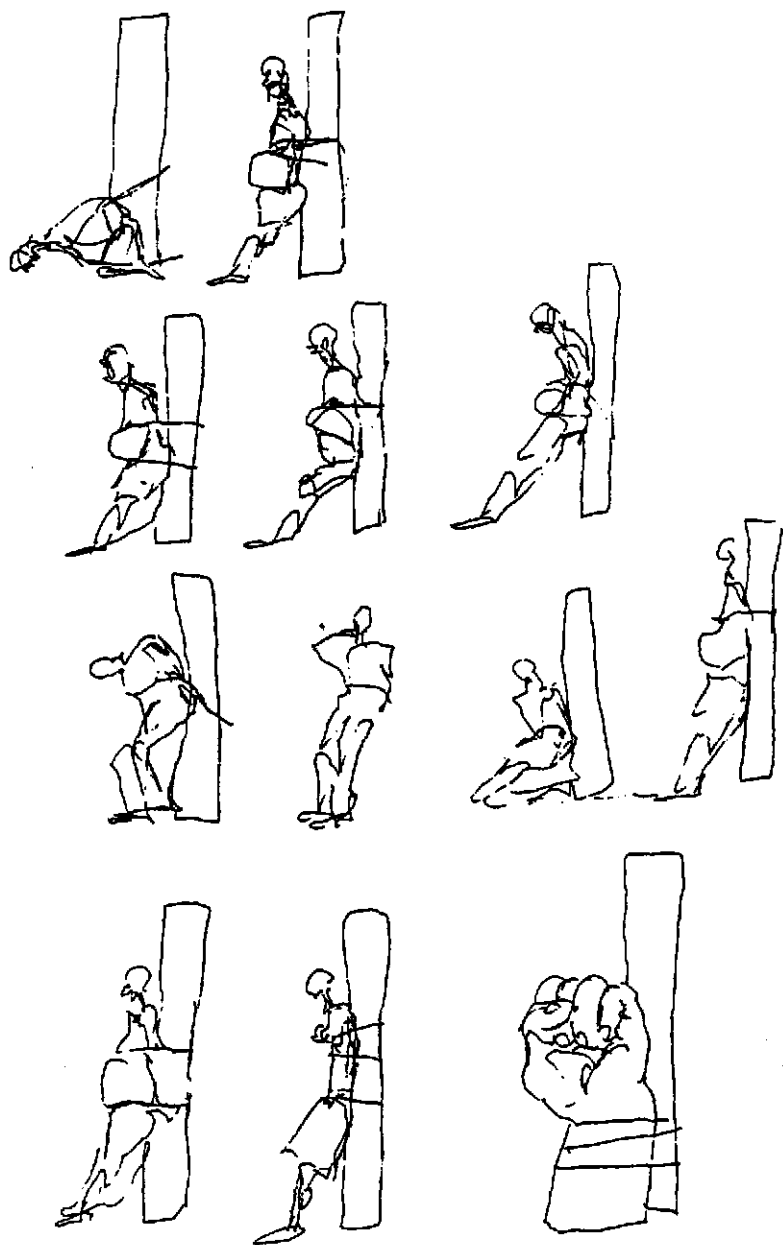
آری هنوز اول شب است. در تاریکی عده‌ای دارند سنگ قبرهای لعنت آباد را خرد می‌کنند و مرده‌ها را از گور بیرون می‌کشند. مادری در پشت مرزمدای گلوله‌ها را می‌شمارد. گریه‌ها در تاریکی انتظار تیرباران را می‌کشند. خمینی در تاریخ ۱۰ سپتامبر ۱۹۸۸ همزمان با اعتراض سازمان عفو بین الملل مبنی بر اعدام بدون محاکمه، تعداد زیادی از زندانیان سیاسی در ایران، خرید و فروش آلات موسیقی و بازی شطرنج را آزاد می‌کند. چه موهبتی؟ آیا این یک دهن کجی به تاریخ و مردم جهان نیست؟ آری هنوز اول شب است. ■

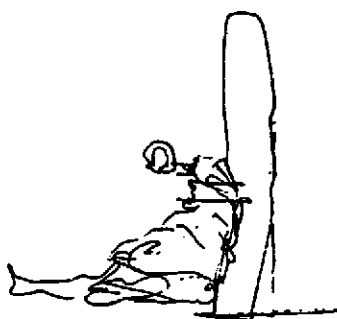
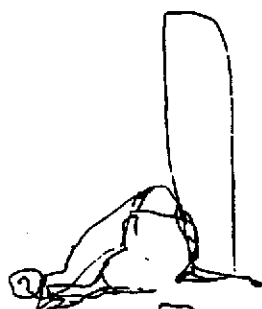
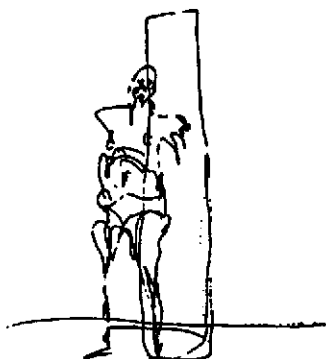
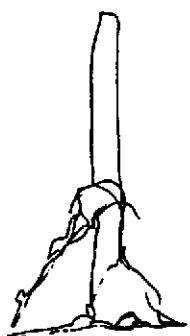
اوترخت. نوامبر ۱۹۸۸

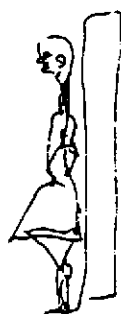
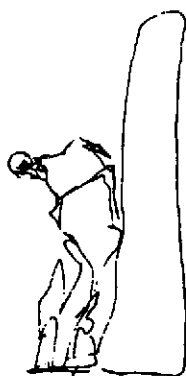
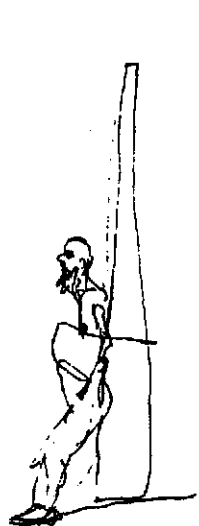
از
دفتر طرح‌های روزانه

اردشیر محمص

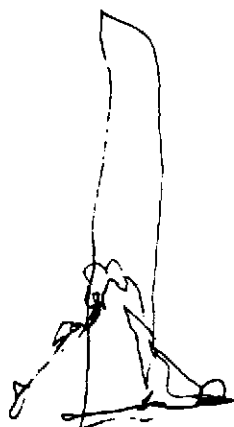
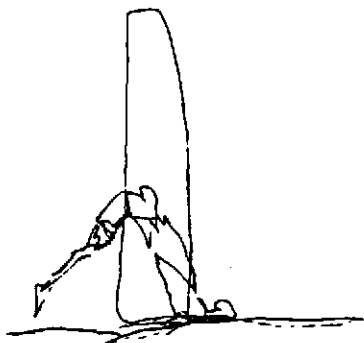
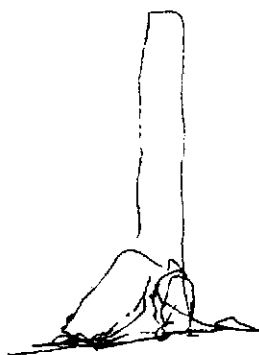
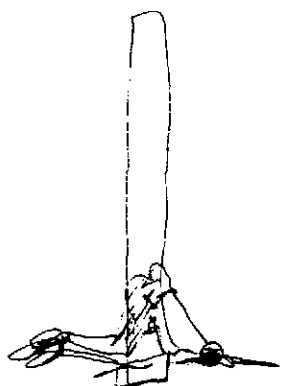












زن ایرانی

دهسال پس از انقلاب

شہلا شفیق

"نفرینتان نمی‌کنم که بمیرید

نفرینتان می‌کنم که برای ابد زنده بمانید

نفرینتان می‌کنم که زن باشید و بفهمید."

"نه زیباترین زینتها

نه خوشبوترین گلها

ونه حتی بوسه‌های تو

هیچ

مرا از اندوه زن بودن رها نخواهد کرد"

"وقتی این اندوه گریبانم را می‌گیرد

احساس می‌کنم

تنها شاهد یک جنایتم

وزبانم رانسل درنسل بریده‌ماند"

"هیچ کس به نبره‌های گوز پشت من نخواهد خندید

که این بار

بیش از شانه‌های من بود."

در اولین شعر از مجموعه، شعری که "اندوه زن بودن" نام گرفته است (۱)، خاطر محازی شاعر ایرانی جنسیت خود را اینگونه تلخ و بیزار شکوه می‌کند: مثل نفرینی سیاه و هزار ساله مثل بیاری آنقدر سنگین و کمر شکن که جز نسلهایی کوژ پشت شمره‌ای ندارد. زن بودن برای این شاعر ایرانی در دهه‌های آخر قرن بیستم، چونان مصیبتی ست محتوم، اندوهی ست تیره و عزاواری. این تصاویر جز آن لود رنگ و بوی حرفهای تاج السلطنه را ندارد آنجا که صمت و هفت سال پیش در خاطر آتش با حسرت درد آلود می‌نویسد: "زندگانی زنهای ایرانی از دو چیز ترکیب شده: یکی سیاه و دیگری سفید. در موقع بیرون آمدن و گردش کردن، هیاکل موحش سیاه عزا، و در موقع مرگ کفنهای سفید. و من که یکی از همین زنهای بدبخت هستم آن کفن

سفیدراتر جیح به آن هیکل موحش عزاداده و همیشه پوشش آن ملبوس را انکار داردم. زیرا که در مقابل این زندگانی تاریک، روز سفید ماست" (۲). تاج السلطنه، شاهزاده، روشنفکر ایرانی، این حرفها را در آن زمان - خطاب به زنهای "حقوق طلب در اروپا" می نویسد که "غرق در سعادت و شرف از حقوق خود دفاع می کنند" و از آنها می خواهد که به زندگانی ناگوار و غیر انسانی زن ایرانی نظر کنند و ببینند که زنان "قطعه، آسیا" در زیر یک زنجیر اسارت " چگونه زندگی می کنند.

امروز پس از گذشت چندین ده سال از تاریخ این یادداشتها - و با توجه به تحولات تعیین کننده ای که طی این سالها در زندگی زن غربی صورت پذیرفته، این زن هرگز نمی تواند تصویر خود را به عنوان زن نه تنها در این خاطرات بل در شعر " اندوه زن بودن" باز شناسد و در حافظه، تاریخش تنها قرابتی خوا هداقت میان حساود دریافتهای شاعر امروز ایرانی از جنسیت خویش و فریا در زانی چون دوش نیوکاسل که در اواخر قرن هفدهم مینوشت : "زنها چون سوسک یا جغد زندگی می کنند و مثل کرم می میرند" و خود او نیز با تمامی استعداد و نیروهای خلاقه اش جز به خلق آثار متوسط دست نیافت و در نیمه دیوانگی مرد (۳).

چنین دریافتی از زن بودن برای زن غربی امروز بیگانه است. بخشهایی از جنبش زنان در غرب، به تازگی، در ادامه، تفکر پیرامون موقعیت خویش، به نقد نظر معروف و همه گیر سیمون دوبووار پرداخته اند - آنجا که میگوید: "زن به دنیای نمی آئیم، زن می شویم." آنان با تائید بر حق " تفاوت داشتن" اعلام می کنند: زن هستیم، با مردان متفاوتیم و شایسته همه گونه حقوق. و بدین گونه از دیدگاه و روش و نگرش زنانه در آموزش و پرورش، سیاست و جامعه سخن می گویند و از ضرورت مبارزه علیه "انحصار مردانه" در تمامی این حیطه ها - پدیداری نظراتی از این دست - که ارزیابی و نقد آن در محدوده، این نوشته نیست خود نشانگر تحولات جسدی در موقعیت زنان این جوامع است. اگرچه هنوز پایل مردسالاری و تحقق برابری زن و مرد در این جوامع نیز چشم اندازی دور می نماید (۴) - اما واقعیتی است که زن غربی امروزی حتی از تجسم حقارتی که یک صحنه، روزمره، کنترل حجاب و بزل به زن ایرانی تحمیل می کند بر خود می لرزد. کافی است در کنار حجاب اجباری و انواع توهین و تحقیر، میوه، چند زنی، سنگسار، محدودیتهای شغلی و... راه یادآوریم تاتلخی نفرت زای شعر " اندوه زن بودن" در کامان جاگیر شود.

در بحثها و گفت وگوها و نوشته هایی پیرامون زن ایرانی، گاهی تنها باتکیه بر چنین مشا - هدا تی، به سادگی و با شتاب نتیجه گیری هایی می شود:

- گفته می شود: زن ایرانی چنده دهه به عقب بازگشته است. دگرگونی هایی که جامعه ایران در این ده ساله، پرتش به خود دیده - برای زنان حاصلی جز خفت و خواری و بازگشت به زیر چادر نداشته است. چنین نگرشی، صرف نظرات زنیات مشاهده کننده، زنان را مانند موجوداتی منفعل در نظر می گیرد که حوادث و رویدادها بر آنان می گذرد و در هر مرحله به جایی که فاعلان و حاکمان می خواهند می کشانند و می نشانند. چنین دیدگاهی از ارزیابی نقش و تاثیر خود زنان در این رویدادها و نیز تاثیرات و دگرگونی هایشان غافل است و می تواند با یک

چرخش قلم زن "بی حجاب" (۵) دوره، شاه را همچون عروسی دست ساخته اصلاحات شاهنشاهی می‌تصویر نماید وزن چادری معتقدرا آلت دست خمینی - زن کمونیست یازن مجاهد را دست ساخته، رهبری سا زمان وقس علیهذا *

این تصاویر ثابت و ایستا، اما، نه تنها قادر نیستند زندگی و پیچیدگی واقعیتی را که می‌خواهند ترسیم نمایند منعکس کنند بلکه بایز رنگ نمایی یک جز، و یک جنبه از آن و چشم بستن بر دیگر جنبه‌ها، به تحریف آن می‌پردازند. نتایج زیانبار چنین روش ونگرشی، آنگاه خود را بیشتر می‌نمایاند که پایه، برخورد به مسائل زنان قرار گیرد. به این مطلب باز خواهیم گشت.

گفته می‌شود: این سیر قهرایی و خاصه حمایت فعال بخش قابل توجهی از زنان ایرانی از رژیم خمینی، نشان داد که موقعیت زن ایرانی در اساس تغییرات جدی نکرده بوده است. انقلاب ۵۷ زرق و برق‌آرا به کناری زد و واقعیت را عریان به نمایش گذاشت. زن ایرانی در حقیقت از صحنه، نمایش به جایگاه واقعی خود بازگشت. زن بی حجاب ایرانی بخش متمایزی از زنان ایرانی را تشکیل می‌داد که به کل جامعه "مونتاز" شده بود، بی حجابی در ایران پدیده‌ای سطحی بود و از این قبیل استدلالها.

حرف و سخنانی از این دست، به سادگی تمامی تحولات عینی و قابل مشاهده در موقعیت زنان ایرانی در دوران معاصر را به توهم و فریب تقلیل می‌دهد. صدها هزار زن بی حجاب، معلم و دانشجو و دانش آموز، پزشک و پرستار، کارمند و کارگر و خانه‌دار و... به عروسک‌های نمایشی ماند می‌شوند که شاه بر صحنه آورده بود. اگر درست است که اعطای حق رای به زنان، در مملکتی که دیکتاتوری عریان شاهنشاهی نهادهایی مثل مجلس را به خیمه شب بازی مسخره‌ای مبدل کرده بود، جنبه، نمایشی به خود می‌گرفت. اگر درست است که "گشای حجاب" به ضرب چوب و چماق و در فضای سرکوب جنبشهای اجتماعی نمی‌توانست به اهداف یک اصلاح اجتماعی عمیق در این زمینه دست یابد، اما غلط است که حضور صدها هزار زن در عرصه جامعه را کمپی-آمدت تغییرات اقتصادی و اجتماعی حاصله در این دوران بود، به یک خیمه شب بازی تقلیل داده و شمره، آن را تنها کالایی کردن زنان قلمداد کنیم (چشمه معنای بهره کشی از آنان همچون همچون نیروی کار از آن وجه به معنای تبدیل زنان به "عروسک‌های فرنگی") - چرا که بدین گونه تنها بر واقعیت‌هایی چشم می‌بندیم که از بدو به قدرت رسیدن رژیم اسلامی، مسئله، حجاب و "بدحجابی" راه عنوان یکی از مسائل درجه اول سیاسی و اجتماعی در ایران امروز مطرح کرده است. برآستی این زنان "بدحجاب" کیستند؟ مجله، زن روز در فروردین ۱۳۶۶ آمار زیر را ارائه می‌کند: طی یک هفته از ۲۹ فروردین تا ۵ اردیبهشت - در تهران ۱۶۵۰۰ "بدحجاب" به مجازات شلاق و زندان (تا دو سال) محکوم شدند. هشت سال پس از استقرار حکومت "خدا"، علیرغم تمامی تهدیدات، فشارها و مجازات‌های چنین رقمی قابل تعمق نیست؟ و امروز در دهمین سالگرد استقرار جمهوری اسلامی، خانم مرفیه دباغ نماینده، مجلس شورای اسلامی اعلام می‌کند: "پس از گذشت ۱۰ سال از انقلاب در مورد مبارزه با بدحجابی چاره‌ای جز اعمال فشار نداریم" (۶) و می‌خوانیم که "در پی تصمیم شورای امنیت کشور مبنی

بر لزوم قاطعیت در برخوردنیروهای اجرایی و انتظامی با پدیده، بدحجابی در جامعه اسلامی، از سوی شورای اجتماعی استان تهران، آئین نامه اجرایی مبارزه با بدحجابی و لباسهای مبتذل مورد تصویب قرار گرفت و از اول اردیبهشت ماه به مورد اجرا گذاشته شد (۷). طبق این آئین نامه مجازات "بدحجابی می تواند از توبیخ، سرزنش، گرفتن تعهد کتبی، جریمه نقدی، تا ۷۴ ضربه شلاق و اخراج و انفصال از کار (در صورتی که توبیخ شونده از "خواهران" کارمند باشد) را در بر بگیرد.

گذشته از این مثالها و نشانهها، که کم نیستند و اهمیت بسیار هم دارند، بررسی تحول نظرات خودآیت الله خمینی درباره زنان ایران از سال ۴۱ تا کنون، واقعیت تغییرات با اهمیت رویداده در وضعیت زن ایرانی معاصر نشان میدهد: در سال ۴۱ خمینی "دخالتهای در انتخابات"، "اعطای حق زنها" و "وارد نمودن نیمی از جمعیت ایران را در جامعه" تعبیرات فریبنده ای "قلمداد می کرد که" جذب بختی و فساد و فحشا چیز دیگری همراه ندارد (۸) و علناً مردم را دعوت می نمود که "از تساوی حقوق اظهار تنفر کنید و اذخالت و فساد اجتماع که مستلزم مفاسد بی شمار است ابراز انزجار و دین خدایاری کنید" (۹) اما در سال ۵۷ خمینی در محاسن و سخنرانیهایش بارها تاکید می کند: "زنان در انتخاب فعالیت و سرنوشت و همچنین پوشش خود با رعایت موازین آزادند" (۱۰). "زنها در حفظه بمانند؟ چه کسی چنین چیزی را به شما گفته است که باید اینطور باشد. آنها آزادند مثل مردها" (۱۱). "زنان در جامعه اسلامی آزادند و از رفتن آنها به دانشگاه و ادارات و مجلسین به هیچ وجه جلوگیری نمی شود. از چیزی که جلوگیری می شود فساد اخلاقی است که زن و مرد نسبت به آنها مساوی هستند و برای هر دو حرام است" (۱۲).

پس از به قدرت رسیدن، آیت الله خمینی در پیامی به مناسبت روز زن در سال ۵۹ خطاب به زنان می گوید: "در مسایل سیاسی خودتان، در مسائل اجتماعی خودتان دخالت کنید." اگر به شیوه سهل و رایج - این تغییرات جدی در لحن و گفتار خمینی را با يك كلمه "عوام فریبی" توضیح ندهیم - این تغییرات دونگته مهم و اساسی را به ما نشان میدهند: اول آنکه اگر در گذشته خمینی خطاب به مردان - درباره زنان سخن می گفت، در آستانه انقلاب بهمین و پس از آن، زنان را مورد خطاب قرار می داد و می دهد. به این ترتیب زنان از جایگاه موضوع مورد بحث او، به مخاطب او، ارتقاء می یابند.

دوم آنکه اگر در گذشته خمینی ورود زنان را در عرصه اجتماع سرچشمه فساد قلمداد می کرد، در سال ۵۷ و پس از آن فساد را مانع از حضور فعال و درست زن مسلمان در عرصه جامعه قلمداد می کند. این بار فساد نه از "اختلاط" زن و مرد در محیط کار و فعالیت اجتماعی بلکه از ورود و تحمیل فرهنگ طاغوتی (شاهی و امپریالیستی) به زن مسلمان ناشی می گردد.

خلاصه آنکه خمینی ناگزیر از توجه به واقعیات جامعه و بادرک تغییرات موجود، استر - اتزی خویش را در قبال زنان تنظیم می کند. او حضور و دخالت زنان را در عرصه اجتماع می پذیرد و نمی تواند نپذیرد. امامی خواهد و می گوید که آن راه هدایت کند، تحت نظامات حکومت اسلامی در آورده و به نفع آن به کار گیرد. از این روست که از سال ۵۷ به بعد، مفهوم

فساد به گونه‌ای کاملاً متفاوت با سال ۴۱ در نظریات خمینی مطرح می‌شود. واضح است که حضور گسترده زنان در انقلاب، به خمینی و خمینی گرایان اهمیت به حساب آوردن و سمت دادن به نیروی عظیم زنان را بیش از پیش فهمانید. اما اگر خود همین حضور، بدون در نظر گرفتن تغییرات روی داده در وضعیت زنان ایران در دوره معاصر، قابل فهم و تعریف است؟ زنان ایران در انقلاب ۵۷، فعالانه شرکت جستند. صف‌های سیاه هزاران زن چادری بهی بلامنازع خمینی را در انقلاب به رخ می‌کشید. زنان پذیرفتند که حجاب را به مظهر انقلاب علیه رژیم شاه بدل سازند. مدتها از زن بی حجاب، بدون اعتراض جدی، این نماد را پذیرفتند. قطعاً این مسئله که افکار عمومی مردانه، مستقیم و غیرمستقیم زن بی حجاب را "شاه پرورده" و محمول فرهنگ استعماری قلمداد می‌نمود به هزارویک شکل آن را نشان می‌داد، در ایجاد احساس گناه در زنان و پذیرش حجاب بی تاثیر نبوده است (۱۳). اما حوادث بعدی نشان داد که بسیاری از این زنان بقیه داشته‌اند که این انتخاب کاملاً موقتی است و بنا به تاکید خمینی برای حفظ وحدت در صفوف انقلاب. در آنچه که به تواتر دست چپ بر می‌گردد بسیاری از آنان بر اساس تحلیلهای سازمانی و گروهی یا فردی خود حجاب را در صفوف تظاهرات پذیرفتند: برای آنان مبارزه با امپریالیسم و رژیم دست نشانده شاه در صدر وظایف انقلابی و مسئله مبارزه برای آزادی و دموکراسی در درجه پائینتری از اهمیت قرار می‌گرفت. به علاوه به گمان آنان مسئله حجاب، امر زن بورژوا و نه زن کارگر بود و در نتیجه نمی‌توانست مسئله‌ای جدی به شمار رود. بدین گونه آنان نیز علیرغم بنیادهای عقیدتی خود، با حجاب به صف زنان معترض پیوستند؛ همه به یک شکل. می‌توان احساس رضایت زن محروم است کشیده، فقر دیده و تحقیر شده، متعلق به طبقات فرودست، به حاشیه نشینان، به سلب حق شدگان را، از این "یکسانی" و "برابری" تجسم نمود و درک کرد. می‌توان احساس رضایت زنی را که چادر را به زور از سر مادر بزرگش کشیده و با کتک و تحقیر بی حجابش کرده بودند، از بازگشت حجاب درک کرد و فهمید. توده سیاهپوشی که ممانعه در جلوه‌ی تظاهرات قدم بر می‌داشت، از نزدیک چهره‌ای بسیار متفاوت داشت. یکسان و یک شکل نبود و یکسان و یک شکل هم نماند. مهم‌تر آنکه، هر یک از این چهار مادر طول سالهای پرتنش پس از انقلاب دستخوش دگرگونی و تحول بود و هست.

پس از انقلاب و به قدرت رسیدن رژیم خمینی، اعلام حجاب اجباری در حقیقت اولین اقدام رژیم جدید برای اعلام پایان دوران وحدتو "همه با هم" و بیان آشکار این مقصود بود که از این پس همه قدرت باید در انحصار حکومت اسلامی باشد. زنان بی حجاب ایرانی اولین گروه اجتماعی بودند که به تظاهرات علیه رژیم نورسیده برخاستند (۱۴). آنان که با شرم حساس خود عمق و دامنه خطر را حس کرده بودند به اعتراض برخاستند، اما در مقابل خویش نه فقط مردان حزب الله، بلکه زنان حزب الله را نیز چون خمی‌جی‌جی یافتند. خیابانهای تهران از اواسط اسفند ۵۷ تا اوایل فروردین ۵۸، در روزهای متوالی شاهد تظاهرات اعتراضی زنان بی حجاب و ضد تظاهرات زنان حزب الله بود. مقامات و نمایان زنان معترض در مقابل قوانین ضد

زن حکومت اسلامی، که یکی پس از دیگری در همان اولین ماههای استقرار رژیم خمینی به منصفه، ظهوررسیبند، از جمله لغو قانون حمایت خانواده، تقلیل سن ازدواج، محرومیت زنان از اقتضات و... سرکوب شد. زنان حزب الله برای حمایت از رژیم و شرکت فعالانه در این سرکوب، همواره در صحنه حاضر بودند.

هنگامی که از سرکوب سخن می‌گوئیم نباید فراموش کنیم که پدیده گسترده‌ای چون "بدحجابی" در واقع ترجمان نوعی مقاومت منفی زنان در مقابل رژیم اسلامی است (۱۵). نکته دیگری که یادآوری آن اهمیت بسیار دارد شرکت گسترده زنان در مبارزات سازمان یافته، سیاسی علیه رژیم اسلامی است. این شرکت وسیع اگرچه نمی‌باید با جنبش زنان در راه برابری اشتباه گردد، اما خود نشانگر دخالت زنان در امور سیاسی است. يك مقایسه ساده دامنه و اهمیت این دخالت را به روشنی نشان می‌دهد: خانم ماریا آنتونی تا ماکپوکی در کتاب خود پیرامون تحلیل فاشیسم، تعداد مبارزان زن تیرباران شده در حکومت فاشیستی موسولینی را ۶۲۳ نفر ذکر می‌کند (۶). در فهرستی که از سوی سازمان مجاهدین خلق انتشار یافته و نام و مشخصات مبارزان اعدام شده توسط رژیم خمینی را طی سالهای ۶۴ - ۶۰ در بر می‌گیرد نام ۱۵۴۴ زن مبارز نقش بسته است. این فهرست طبعاً کامل نیست و جان باختگان در مبارزات مسلحانه، کردستان و سایر شهرها را نیز در بر نمی‌گیرد. با اینهمه این رقم می‌تواند گستردگی شرکت زنان در مبارزات سیاسی را نشان دهد.

حضور زن حزب الله، اما به عنوان یکی از پایه‌های موثر رژیمی که در تحکیم مردسالاری سنگ تمام گذاشته، واقعیتی است غیر قابل انکار. این حضور فعال از جانب برخی به عنوان "بازگشت به اصل خویشستن، و دستیابی به "هویت" "ربوده شده" تلقی شده و می‌شود (۱۶). از سوی دیگر زن حزب الله، پدیده‌ای صرفاً ایرانی نیست و حضور فعال زنان در جنبشهای بنیادگرای اسلامی مسئله‌ای است قابل توجه و تامل. در عین حال، زن حزب الله ایرانی عرضه کننده نوعی الگو و سرمشق برای زنان دیگر جنبشهای اسلامی در جهان است. خود او، اما، در طول زندگی پر ماجرای ده ساله اش تغییر و تحول پذیرفته و مهمترین که این زندگی بن بستهایی را که آن دسته از زنان مسلمان بنیادگرا که می‌کوشند در چهارچوب ایدئولوژی اسلامی حقوق خود را مطالبه کنند در آن گرفتار می‌شوند. به وضوح به نمایش می‌گذارد.

تعجب آور نیست اگر در میان زنان حزب اللهی که به ما موریتهایی چون کنترل حجاب در خیابانها و اماکن عمومی، بازجویی و شکنجه در زندانها و امثال آن می‌پردازند، گهگاهی هم به فواحش سابق برمی‌خوریم. این امر خود می‌تواند پشادآور این واقعیت باشد که فعالیت حزب اللهی در مواردی جنبه مزدوری صرف پیدا می‌کند. اما واقعیت آن است که پدیده حزب الله را نمی‌توان با فقط اینگونه مثالها [و تکیه بر آن] توضیح داد. از سوی دیگر باید اشاره کرد که برخلاف تصور رایج، زن حزب الله لزوماً متعلق به طبقات فرودست و بی سواد نیست. زن حزب الله از تمامی اقشار اجتماعی می‌آید و می‌توان او را مدارات مدارس و دانشگاهان نیز ملاقات نمود. اما نباید فراموش کرد که توده‌های وسیع زنان حزب الله را زنانی تشکیل می‌دهند که در گذشته به دلایل مختلف اجتماعی و اقتصادی مذهبی در عرصه

جامعه حضور نداشته‌اند. این زنان اکنون از خانه به درآمده و در فعالیتهایی شرکت می‌جویند که کمابیش با تصویر سنتی زن مسلمان قرابتی ندارد؛ به نماز جمعه و تظاهرات می‌روند، در فعالیتهایی نظیر جیره بندی که از طریق مساجد محل سازماندهی می‌شود حضور دارند، در فعالیتهای پشت جبهه شرکت می‌جویند و... برای اینان، حجاب در واقع چراغ سبز ورود به این زندگی جدید است. رژیم خمینی خواهان سود بردن از این انرژی عظیم است و تاکنون نیز به بهترین شیوه از آن بهره گرفته است. اما زن حزب الله نیز در جریان زندگی تازه، خود به تدریج خواسته‌ها و نیازهای خود را بیشتر می‌شناسد و رفته رفته نیازهای تازه‌ای پیدا می‌کند. او به عنوان همسر، فرزند و مادر شهید در زندگی روز به روز خود فرصت آن را دارد که واقعیت شعارهای رژیم حاکم را لمس کند. او نیز تلخی زهری را که خمینی با قبول قطعنامه ۵۹۸ چشید در کام خود حس می‌کند. پایان ابلهانه، سراب کربلا، پوچی مرگ عزیز از دست رفته را به او می‌نمایاند. هیچ زن حزب اللهی با طیب خاطر تن به هوو نمی‌دهد و یا حفاظت فرزند خویش را به خانواده، پدری نمی‌سپارد. دختر دانشجوی حزب اللهی نیز با میسل محدودیت در انتخاب رشته، تحصیلی را نمی‌پذیرد (۱۸) و زن کارمند حزب اللهی بیکاری از کار و محدودیت‌های شغلی (۱۹) را با شادی پذیرا نمی‌شود. استراتژی حاکمان دولت اسلامی جهت سازمان دادن و بهره جستن از نیروی زنان لزوماً منطبق بر خواسته‌های همه، زنان حزب اللهی نمی‌تواند باشد. فراموش نکنیم که حضور دیگر زنانی که الگوی تحمیلی "زن مسلمان" را نمی‌کنند و عیناً و عملاً این استراتژی را به زیر سوال می‌برند، در دامن زدن به این تضادهایی می‌تواند بی‌تأثیر باشد. ما برای نظرخواهی در رادیو تهران در مورد الگوی زن مسلمان (بهمن ۶۷) و پاسخ یکی از مخاطبان که حضرت فاطمه را الگوی قدیمی زن مسلمان و اوشین قهرمان یک سریال تلویزیونی ژاپنی را الگوی مناسبتری دانسته بود دستور اخراج و تعزیر گردانندگان برنامه از جانب امام، قابل توجه است.

تمامی این واقعیت‌ها به شکل روشنی در دعوی پایان ناپذیر نمایندگان آگاه زن حزب الله بادیگر حزب اللهیان مسئول بر سر تفسیر دلخواه از قرآن و احکام شرع جلوه‌گر می‌شود. صفحات مجله "زن روز" برایست از بحث و جدلهایی از این دست: چند زنی حکم قرآن است اما شرایط آن چنین و چنان است و این شرایط امروز فراهم نیست. فلان محدودیت برای زنان با دیدگاه قرآنی از زن در تضاد است و... پیدا است که در مقابل حق طلبانه‌ترین تفسیرهای مدافع زن از احکام شرع دهها تفسیر دیگر نیز موجود است و میسر و مگر نه آنکه زن هرگز نخواهد توانست بر اساس قانون قرآن، به امامت و فقاوت و طبعابه ولایت فقیه برسد؟ بنابراین تفسیر حاکم در رژیم اسلامی همواره از آن آیت الله‌های مردخواه بود.

در نظرخواهی پیرامون دستاوردهای زنان در اولین دهه، انقلاب "مرحله زن روز (۲۰)، پاسخهای زنان و مردان به سوالات طرح شده بسیار قابل توجه است. اکثریت زنان در پاسخ به سوالاتی نظیر "به نظر شما آیا زنان مسلمان جایگاه واقعی خود را در جامعه انقلابی ایران یافته‌اند؟ چرا؟" پاسخ منفی داده‌اند و از سردرگمی ارزشها و روشن نبودن جایگاه زنان گله کرده‌اند:

ما اصلاً نمی‌دانیم جایگاه زن کجاست." "باز هم شاهد آن هستیم که برای زنان تصمیم می‌گیرند که کی به میدان بیایند و کی نبایند. در کجا حضور داشته باشند و در کجا حضور نداشته باشند." "امکاناتی که لازم است تا زنان با استفاده از آنها موقعیتهای مختلفی را در اجتماع و یا خانواده به دست بیاورند روز به روز محدودتر میشود." "باید اذعان کرد که از آن سرعت سریع و شتاب انقلابی که زنان در اوان انقلاب داشته‌اند اندکی کاسته شده است." "ضعف اساسی کار، نبودن یک برنامه‌ریزی مشخص برای از میان برداشتن عقب ماندگیهای زنان در مسائل سواد، شناخت اسلام، حقوق و مقام زن در اسلام، وظایف کلی سیاسی، اجتماعی و تربیتی زن مسلمان در اداره، خانواده به بهترین وجه است. هنوز در جمهوری اسلامی جایگاه زن مشخص نیست و به عنوان نیروی ذخیره به آنها نگاه میشود. ۰۰۰ اسفبارترین مسئله سوء استفاده، بی‌ارغم انگیز، زشت و غیر اسلامی است که از تعالیم مقدس اسلامی برای از هم پاشیدن خانواده‌هاست. این طلاقهای بیمورد و ازدواجهای متعدد مردان تحت عنوان اینکه مرد حق دارد چند زن بگیرد و کلاً به هم ریختن خانواده‌ها و درگیر کردن بچه‌ها با ناسامانیهای غم انگیز به نظر من گناه است. ۰۰۰ از جنبه‌های اسفبار دیگر ازدواج دختران خردسال است." "درست است که زنان از آن صورت نمایشی گذشته در آمده‌اند ولی حالا هم به نحو دیگری با آنها برخورد می‌شود. حالا دیگران برای زنان تصمیم می‌گیرند و به آنها دیکته می‌کنند. ۰۰۰ زنان نسبت به گذشته چیز خاصی به دست نیاورده‌اند." "زنهار با جنسیتشان می‌شناسند و نه با مغز و قدرت خلاقیتشان." "اگر متون اسلامی را کنار بگذاریم، در قوانین و مقررات و آئین نامه‌های ما چه چیزی آمده که نشان دهد زن جایگاهش باید کجا باشد؟ هر روز ارتخامیادانشگاه یا سازمانی برای خودش جداگانه تصمیم می‌گیرد. ۰۰۰ آن قدر محدودیت برای زنان وجود دارد که مفری برایشان متصور نیست فقط يك مشت تعارف به او پیش کش می‌کنند. بهشت زیر پایشان است و موجود مقدسی هستند." "قبل از انقلاب خانمهای خیلی از مسائل رایج پای اسلام نمی‌گذاشتند ولی الان تا سفاک از این است که خیلی از محدودیتهایی که پیش می‌آید به اسم اسلام ثبت میشود. ۰۰۰ خانمها میخواهند پیشرفت کنند، مانند يك سد جلوی آنها را گرفتند و نگذاشتند." "آیا توانسته‌ایم به شعارهای اساسی انقلاب تحقق شعوری بدهیم؟ نظام ما متأسفانه به دلیل مشکلاتی که داشته نتوانسته در جهت شعوری کردن شعارها کار کند و لذا تحقق این شعارها در مورد زنان و سایر اقشار انجام نشده است. ۰۰۰ علت افت زنان در این عرصه‌ها این بوده که ما ارزشهای جاهلی و الهه‌هایی را که باعث ایجاد شرک در جامعه بودند نفی کردیم، اما نتوانستیم ارزشهایی را جایگزین آنها کنیم."

هنگامی که پاسخگویهای مردان را بررسی می‌کنیم در اکثریت موارد با پاسخهایی کاملاً

متفاوت با آنچه در مورد زنان مشاهده کردیم روی می شویم:

" الحمد للہ زنہا می توانند از نظر تامین حقوق خود در همه جهات، ادعا کنند که واقعاً شخصیت مستقلی پیدا کرده اند ۰۰۰ در رابطه با کارهای انقلاب از جنبه سیاسی و نظامی خانمها فعالتر بودند و نقش مهمی در این رابطه ایفا می کردند. مسئله اسفبار هم وجود خانمهایی است که اصرار و پافشاری دارند بر اینکه حجاب را کاملاً رعایت نکنند و به مصالح انقلاب بی تفاوت باشند. " جایگاه زن در انقلاب محفوظ است. اما این خود زن است که باید در جای خود قرار بگیرد. ۰۰۰ در راه روی کسی بسته نشده بلکه درهای جدیدی هم باز شده است. " زن از نظر هویت و شخصیت مستقل شده و به این معنا که بازگشت به خویشتن پیدا کرده و واقعاً به خود اسلامی و ملی اش برگشته است ۰۰۰ در حد معقول و انسانی زنان در اجتماع حضور دارند و از لین نظر جایگاه واقعی شان را یافته اند. " پس از پیروزی انقلاب به رغم تضمین نسبی حقوق زنان در قانون اساسی، پاره ای حرکات غیر منطقی توسط بخش کوچکی از زنان وابسته به افسار ورز شکسته و فرو ریخته سابق و عکس العملهای ذهنی شدید و تندگروهای ناگهانی تحت قوا سبب عنوان گوناگون که بعضاً از پاره ای حمایتهای نامعقول نیز برخوردار بودند که سبب شد ویریه مرفته جوانان اسلامی بر بخش بزرگی از بانوان جامعه حاکم شد که تدریجاً به لجابت و نوعی مقابله انجام میدویم و بیش هنوز هم ادامه دارد " (تاکید از ماست). " شخصیت مستقل و هویت اسلامی برای زنان تا حدود زیادی تحقق پیدا کرده است. " زنان در جمهوری اسلامی به یک شخصیت مستقل سیاسی دست یافته اند. اصولاً مشارکت فعالانه زنان در مقاومت هشت ساله ملت ایران را بر ابعاد مختلف چشمگیر بونه است. " زنان آنجا که خواسته اند جایگاه خودشان را در جهت سازندگی در جامعه انقلابی مایه پیدا کرده اند اما آنجا که نخواسته اند متأسفانه این جایگاه را به دست نیاورده اند. "

بدین ترتیب تفاوتهای تفکر برانگیز میان پاسخهای مردان و زنان و تجربه زنان در ده سال حاکمیت رژیم اسلامی، نشان می دهد که جنبش زن حزب الله، آنجا که از تحقق حقوق زن تحت حکومت الله سخن می گوید، به محض آنکه بخواهد برای عملی کردن شعارهای خود بر خود گرداب تفسیرهای هزار گونه و هزار گانه می چرخد و فرو می رود. در حقیقت دوراه بیشتر در مقابل چنین زنانی وجود ندارد:

راه نخست آنکه از شعارهای حق طلبانه، خود دست برداشته و همچون زنان " جمعیت زنان حزب جمهوری اسلامی " جایگاه اسلامی خود را بپذیرند: " چه بسیار زنانی که در این انقلاب عظیم بابا زکشت به خویشتن تحولی اساسی یافتند و ارزشهای اسلامی را جایگزین ارزشهای استکباری و غیر اسلامی کردند ۰۰۰ دیر و زاورا سوق دادند به سوی فساد و بی بندوباری و لسی امروز به اوج تقوی و عفت می رسد دیر و ز تشویق به رهایی فرزندان می شود امروز ترغیب به تربیت نسلی صالح و سالم می شود ۰۰۰ بحمد الله در جامعه اسلامی مانع قانونی و شرعی

برسر راه فعالیت زنان مسلمان وجود ندارد مگر در عدم رعایت ضوابط اسلامی. اگر در بعضی موارد زنان به کار گرفته نمی‌شوند، نه به دلیل زن بودنشان است، بلکه به دلیل کارایی کمتر آنها در آن کار بخصوص است" (۲۱) (تاکید از ماست).

راه دیگر، در پیش گرفتن مبارزه برای استقرار نظام و قوانینی است که بدون ابهام و به طور مشخص و صریح برای زنان و مردان را در خانواده و در جامعه اعلام و تضمین نماید. تنها بدین طریق است که می‌توان از گرداب تفسیرها و تعبیرهای ملهم از انواع و اقسام اسلام نجات یافت. امری که جز با تلقی مذهب به عنوان امر خصوصی و فردی و جداسازی قوانین شرعی و عرفی ممکن نیست.

در جامعه مردسالار، زن مرز میان خصوصی و عمومی است. هم از این روست که مسئله زنان مثل آیینه‌ای تمامی پیچیدگی‌های روابط موجود در جامعه را در خود منعکس می‌کند. تجربیات پرافراز و نشیب زنان ایرانی در دوره معاصر، درهم آمیختگی تنگاتنگ مسئله آزادی زنان را با چگونگی استقرار قدرت در جامعه، تحقق جامعه مدنی و امر شهروندی و دمکراسی نشان می‌دهد. اگر مبارزه با مردسالاری نمی‌تواند از پیکار برای آزادی و دمکراسی جدا باشد، تحقق آزادی نیز بدون مبارزه با حاکمیت مردسالاری ممکن نیست.

-
- ۱- مجله زن روز در شماره ۱۲۰۲ بهمن ماه ۶۷ این کتاب را معرفی کرده است. ۲-
 - تاج السلطنه: خاطرات ۷ به گوشش منموره، اتحادیه (نظام مافی) و سپروس سعدوندیان- تهران نشر تاریخ ایران. ۱۳۶۱/۱ به نقل از نیمه دیگر. سال اول- شماره دوم، پائیز ۱۳۶۳. ص ۱۲۰.
 - ۳- نقل شده در: Beauvoir (S. de). *Deuxième Sexe*, vol. 1. Paris. Gallimard, 1976. p. 181.

- ۴- در این زمینه کافی است به برتری چشمگیر مردان در پستهای سیاسی و اجتماعی در این کشورها اشاره کنیم که یکی از موارد مورد اعتراض زنان است. از سوی دیگر فراموش نکنیم که حق سقط جنین که به دنبال مبارزات زنان در دهه هفتاد در اکثریت کشورهای غربی به رسمیت شناخته شد امروزه در آمریکا موضوع مبارزات متعصبین مسیحی مذهب است که قادر به بسیج بخشهایی از زنان و مردان هستند. این مثال به بهترین نحوی ارتباط پیچیده مسئله آزادی زنان را به سنن و مذاهب و منش و خوی رایج در جامعه نشان می‌دهد و نیز یادآوری می‌کند که هیچ حقی به صرف به دست آمدن، ابدی نمی‌شود. ۵- در این مقاله، "زن بی حجاب" را به معنای زنی که کم و بیش از قالبهای رفتاری زن سنتی به درآمده و به نوع دیگری کار و زندگی می‌کرده، به کار برده‌ایم.
- ۶- زن روز، شماره ۱۲۱۲، ۱۳۶۸/۲/۲. ۷- زن روز، شماره ۱۲۱۲، ۱۳۶۸/۲/۲. ۸-
- از اعلامیه خمینی در سال ۴۱ نقل شده در کتاب "در جستجوی راه از کلام امام" دفتر سوم: زن تهران- امیرکبیر. ۱۳۶۱. ۹- سخنرانی به مناسبت طرح کاپیتولاسیون ۴/۸/۶۲، به نقل از پیشین.
- ۱۰- مصاحبه با یک مجله هلندی ۱۸/۸/۵۷، به نقل از پیشین. ۱۱- مصاحبه با نماینده.

سازمان عقوبین الملل ۵۷/۸/۱۹، به نقل از پیشین* ۱۲- مصاحبه با روزنامه آلمانی دنیای سوم* ۵۷/۸/۲۴، به نقل از پیشین* ۱۳- آقای ف. صنعتکار در مقاله، خویش پیرامون "ازواجهای سیاسی مجاهدین" در نیمه دیگر شماره ۳ و ۴ زمستان ۱۳۶۴ به این مسئله اشاره می کند، اما آن را به گونه ای مطلق می کند که قابل پذیرش نیست* ۱۴- چگونگی برخورد نیروهای متفاوت سیاسی و اجتماعی به این تظاهرات خود می باید موضوع یک بررسی جدی قرار گیرد* ۱۵- در این باره مراجعه کنید به کرونولوژی مندرج در نیمه دیگر، شماره های ۱ تا ۶* ۱۶- نگاه کنید به: Macciocchi (M.A.), Eléments pour une analyse du fascisme, vol. 1. Paris. U.G.D., 1978.

۱۸- نگاه کنید به: Nadjmabadi (Ch.), Un regard différent sur l'Iran-

d'aujourd'hui. Le Monde diplomatique. Janvier 1987.

۱۹- سرمقاله، مجله زن روز، شماره ۱۱۲۴، در تیرماه ۱۳۶۴ در اعتراض پیرامون محدودیت تحصیل زنان در رشته های هنری می نویسد: "تحصیل هنر آخرین مسیر رشد نیست که بر زنان ما بسته می شود." ۲۰- مدیرکل دفتر بررسی های تشکیلات سازمان اموراداری و استخدامی کشور در نشستی با مصاحبه گران زن روز (۲۴ دی ماه ۱۳۶۷)، پیرامون جایگاه زنان در نظام امور اداری می گوید: "متأسفانه قبل از انقلاب دیده می شد که بسیاری از مشاغل را که در تشکیلات دولت به زنان واگذار می کردند به هیچ نحو با حفظ شئون اجتماعی که در اسلام بر آن تأکید شده سازگار نبود. بعضاً می دیدیم که خانم ها به مشاغل منشیگری مدیران گمارده می شدند. پس از انقلاب اسلامی سازمان اموراداری و استخدامی کشور تصمیم گرفت تا با حذف شغل منشیگری از تشکیلات اداری و ایجاد شغل "مسئول دفتر" و سپردن آن به برادران سعی در پالایش تشکیلات اداری و آرایش آن به ارزش های اسلامی بنماید. در تعداد دیگر این مهم سعی شد که با اختصاص فضای مناسب اداری و جداسازی محیط کار خواهان و برادران در مناسبات و روابط اداری به این ارزش ها توجه بشود." ۲۰- از دیگر اقدامات انجام شده در این رابطه، مختص نمودن مشاغل رشته های کشاورزی و فنی و مهندسی به مردان و فراهم نمودن شرایط لازم جهت اشتغال بانوان در مشاغل آموزشی، بهداشتی و درمانی بوده است. در کنار این فعالیت ها با ایجاد تسهیلات قانونی از جمله اصلاحیه تبصره ماده ۷۴ قانون استخدام کشوری امکانات لازم جهت خروج از خدمت آن دسته از بانوانی که مایل به اشتغال در بخش دولتی نمی باشند فراهم گردید.

۲۱- این نظرخواهی طی چند شماره زن روز در بهمن ماه ۶۷ به چاپ رسید. ۲۲- زن روز، شماره ۱۱۹۸، دی ماه ۱۳۶۷.

«پول هندی» و عتبات

خوان، ار، ای، کوله

امور عام المنفعه در عراق

ماجلوس محمدعلیشاه درلکنهوا، که علاقه خاصی به امور عام المنفعه مذهبی از خود نشان می‌داد، خزانه آؤد با ردیگرپولهای زیادی را به سوی مجتهدان نجف و کربلا سرازیر کرد.

ملایان آؤد طی نامه‌ای به تاریخ ۱۲۵۵ هـ (۱۸۳۹ م.) به علمای عراق خبر دادند که شاه جدید آؤد که به ماکن مقدسه و اهالی مجاور در آن عشق می‌ورزد مطلع شده است که نهراً صغیه خشک شده و ما یل است آنرا مرمت کند. وی دستور داد بواسطه ما مور مقیم انگلیس درلکنهوا و از طریق ما مورسیاسی انگلیس در عربستان / عثمانی به هریک از دوشهر کربلا و نجف ۱۵۰ هزار روپیه ارسال دارند. در نامه از علما خواسته شده بود رسیدن پول را اعلام و بر مصرف آن در مورد مقرنظارت کنند (۳۱).

بایگانیه‌ای بریتانیا حاکی است که در ژوئن ۱۸۳۹ حاکم آؤد به منظور مرمت نه‌ر ۳۰ هزار روپیه به عراق فرستاد و تاستان بعد نیز ۲۵۰ هزار روپیه دیگر برای تکمیل کار ارسال داشت. در نوامبر ۱۸۴۱ شاه آؤد ۴۶ هزار روپیه دیگر برای امور مذهبی به کربلا فرستاد و بدین ترتیب کل مبلغ ارسالی برای دو قلم خرج از ۳۰۰ هزار روپیه گذشت (۳۲). علما آن چنان به استفاده از هیک دیپلما تیک انگلیس عسادت کردند که کم‌کم نامه‌ها و رسالات مذهبی را نیز از طریق پست انگلیس می‌فرستادند. قدرت کمپانی هند شرقی در هند از یکسو و قدرت روز افزون ما مورسیاسی انگلیس در عراق در دهه‌های ۱۸۴۰-۱۸۳۰ از سوی دیگر، این جریان را تسهیل کرد (۳۳).

در تابستان ۱۸۴۱ سید ابراهیم قزوینی مجتهد اعظم اصولی کربلا در نامه‌ای به محمدعلیشاه و موصول ۱۵۰ هزار روپیه از طریق نماینده انگلیس در بغداد را اعلام و ذیل آنرا با عنوان "وکیل سلطان عادل" امضا کرد. عیارت سلطان عادل در کتیب فقهی شیعه لقب اما مدوا زده است اما علمای شیعه غالباً در خطاب سیاسی آنرا به سلاطین عرفی نیز اطلاق می‌کنند. قزوینی ضمن تأیید شروع کار مرمت نه‌ر به بی‌آسی شدید و خشک شدن باغات و مزارعی که زوار در آنها چادر می‌زنند نیز اشاره کرد. او با جسارت طرح‌های دیگری به حاکم آؤد پیشنهاد کرد و نوشت که برای طلاکاری مرافدا ما حسین و حضرت عباس ۵۰ هزار روپیه لازم دارد (۳۴).

طرح کج کردن آب بیشتر به سمت شهرهای مقدس شیعه در دولت عثمانی مخالفانی نیز داشت. در ۱۸۴۱ عثمانیها حکومت مستقیم خود بر عراق را ابرام کردند و علیرضا

پاشا حاکم جدید که جای مملوکان را گرفت پیش از آن یکبار با دولت شهرهای نیمه خود مختار شیعی عراق درگیری پیدا کرده بود. حاکم جدید به اندازۀ سلف خود توجه نداشت که وجود آب بیشتر برای آبپاری، کشت و رزق و عشا پر شیعه مجاور شهرهای مقدس را تقویت می‌کند. اما کمائی در پیرامون او بودند که نگران این امور باشند. علیرضا پاشا با فشار دیگری نیز از جانب انگلیسها روبه‌رو بود که می‌خواستند تنها رابط حکومت آذربایجان خارج باقی بمانند. در اوایل سال ۱۸۴۲ رابرت تایلور نماینده انگلیس از بغداد چنین گزارش می‌دهد:

"مضافاً لازم دانستم اجازه وی [پاشا] را در مورد تکمیل دونهرب شهرهای مقدس کربلا و نجف اخذ کنم. این دونهرب که آب فرات را به این اماکن می‌رساند اکنون تحت مرمت و توسعه است. و مخارج آنرا شاه آواد و امیرنا سرخان سندی تقبل کرده‌اند. این تقاضا را [پاشا] علیرغم مخالفت شدید اطرافیان ذینفع خود، قبول کرده (۳۵).

محمدعلیشاه در ۱۷ مه ۱۸۴۲ فوت می‌کند و پسرش امجدعلی که پیش از وی طرفدار ملایان بوده جای وی می‌نشیند. سیدابراهیم قزوینی با ارسال تسلیتی برای امجدعلی می‌نویسد که برای احداث نهرو طرحهای دیگری با زحمات حاج به‌پول‌دار دوپانوجه به تغییر حکومت نسبت به تاشیادادامه تعدی خود بر کارما نیز استفسار می‌کند. ضمناً می‌نویسد که کامین احتیاج به یک سدها و دوپنچ هزار روپیه نیز برای مقبره سلیمان فارسی در نزدیکی بغداد لازم است. کارنهرد را طرف کربلا نقد پریشانت کرده است که آب کافی هم به زارعین و هم به زوار می‌رسد. به علاوه تعمیر مرقد حضرت عباس و طلاکاری رواق بالای سر ضریح امام حسین در جریان است (۳۶).

مجتهدان لکنه و به تاخت نشستن امجدعلی شاه را به اطلاع شیخ محمدحسن نجفی ملای اعظم مقیم مرقد امام علی می‌رسانند و ضمن دعا برای پایداری سلطنت او توضیح می‌دهند که وی گرم‌پدر را ندارد و علمای عراق باید حساب دخل و خرج پولهای ارسالی را بیشتر داشته باشند (۳۷). سید محمدعباس شوشتری مفتی نصیرآبادی‌ها دریک جا از شیخ محمدحسن گله می‌کند که رسید مبلغ صد هزار روپیه‌ای را که توسط "بالیوزکبیر" (نماینده انگلیس) ارسال داشته دریافت نکرده است و تنها رسید ۴۶ هزار روپیه به او واصل شده است و گمان می‌کند طرف عراقی احتیاط کرده و در قبول وجه هدائی تامل دارد. مفتی جوان سپس با جرات ادامه می‌دهد: "لیکن از جناب عالی انتظار دارد (الأم مول منکم) وصول مبلغ کامل را اعلام فرما شه مگر مصمم نیستید که کارادامه دهید" (۳۸). لحن آمرانه‌ای که در لافۀ عبارات ستایش آمیز پوشیده شده حاکی از احساس برتری مجتهدان لکنه است که خود را صاحب حساب همکاران عالی مقام تر خود در عراق می‌شناسند.

از اکتبر ۱۸۴۲ تا ژانویه ۱۸۴۳ به دستور نجیب پاشا حاکم سختگیر جدید، کربلا تحت محاصره قرار می‌گیرد و حاکم مصمم است شهر سرکش را به راه آورد. در ژانویه ۱۸۴۳ نیروهای عثمانی به دنبال حمله‌ای خونین وارد شهر می‌شوند و با آواردن پنج هزار کشته و ایراد خسارات سنگین به ابنیه و مراقد متبرکه شهر را به اشغال در می‌آورند (۳۹).

جوسپاسی جدیداً قدامت عمرانی تحت حمایت اُود را متوقف می‌مازد. در این میان نجفی در نامه‌ای به لکنه توضیح می‌دهد که در نتیجه حرکات نظامی عثمانیها مرمت نه‌ریخته تا خیر افتاده. مع‌هذا اینک وی آمده است دوباره کارها را از سر گیرد (۴۰). سیدحسین نصیرآبادی در پاسخ ضمن اظهار همدردی نسبت به قربانیان فاجعه کربلا و شکایت از اینکه رسیدن ۱۵۰ هزار روپیه‌ای را که به نجف ارسال داشته هنوز دریافت نکرده است خواستار گزارش مفصلی از پیشرفت کار نه‌روا می‌شود (۴۱).

شیخ محمدحسن پاسخ می‌دهد که تمام پول ترمیم‌کنندگان را دریافت کرده و مقدمات کار را هم فراهم کرده اما عملیات نظامی عثمانیها در اطراف نه‌رباع تا خیر کار نشده است. (ظاهراً کارگران شیعه مقیم حوالی نه‌رگریخته بودند) و اضافه می‌کند که در برابر سه فرسخ حفاری مورد نیاز، مبلغ دریافتی تنها برای نیم فرسخ حفاری کفایت می‌کند چرا که عوارض تحمیلی حکام عثمانی هزینه حفاری را مد‌ه‌ه‌زار روپیه در فرسخ بالا برده است. با توجه به حرفهای مجتهدین اُود مبنی بر اینکه مجدعلی شاه از ارسال پول بیشتر خودداری خواهد کرد، شیخ محمدحسن صلاح نمی‌بیند اقدام به عملی کند که اتمام آن غیر ممکن می‌نماید.

وی با خوش بینی پیشنهاد می‌کند که اگر پس از اتمام نه‌رپولی مانند می‌تواند صرف مساجد و بقالی‌ها و فراوانی که احتیاج به تعمیر دارند گردد. از قرار معلوم نجفی با ورنکرده که سرچشمه پول خشک شده و با ادعای اینکه مبالغی که قبلاً فرستاده شده برای تامین مخارج کار کافی نیست، سعی می‌کند پول بیشتری تلک کند. او همچنین به نصیرآبادی گوشزد می‌کند که عده کثیری از فقرا و وارگان از کربلای غایت شده به نجف هجوم آورده اند و دست کمک به سوی علما دراز کرده اند (۴۲).

سیدحسین نصیرآبادی نامه‌ای برای نجفی می‌فرستد و در آن ضمن ابراز خوشحالی از وضعیت طرحهای مختلف اظهار می‌دارد که مجدعلی حاضر به پرداخت پنج هزار روپیه دیگر برای تکمیل مرقدمسلم نیست. با این حال وی مبلغ مزبور را برای رفاه حال فقرا و مصیبت دیدگان فاجعه کربلا می‌فروشد (۴۳). شیخ محمدحسن بار دیگر نامه‌هایی برای سید محمد و سیدحسین نصیرآبادی می‌فرستد و آنها را با القاب درباری‌شان سلطان العلماء و سید العلماء مورد خطاب قرار می‌دهد و می‌گوید با وجود اینکه در مراسله قبلی آنها اظهار داشته بودند که سلطان عادل اینک مایل است مبالغ لازم برای تکمیل نه‌را تامین کند و هنوز وجهی دریافت نکرده است. وی از عدم وفای به عهد آنها کله می‌کند و در ضمن به آنها اطلاع می‌دهد که شیخ محمدحسن، پس‌روجا نشینش در اشاعه شرع اسلام را به سرپرستی طرح گماشته است (۴۴).

وجوهات خیریه رسانی به عراق و اتها مات فساد

شط مملو از روپیه هندی که به شهرهای مذهبی عراق سرازیر می‌شد شامل جویبار کوچک اما مداومی بود که مستقیماً از خیرات سیراب می‌گشت. در ۱۸۴۱ محمد علی‌شاه حواله‌ای به مبلغ سیصد هزار روپیه جدا از بودجه اب‌بنیه محلی ما در کرد که ۱۲ هزار

روپيه بهره سالانه آن از قرار ماها نه پنج هزار روپيه برای هنر فر، وقف کمک به دو پست تن شيعه هندی مقیم عراق گردد (۲۵). این پول نیز ما تندسا پرخيرات به واسطه نما بنده سياسي انگليس در بغداد تحويل دو معتمد اعظم کربلا و نجف می شد (۲۶) ملایان آؤد در نامه ای خطاب به سید ابراهيم قزوینی که احتمالا در اواسط سال ۱۸۴۲ نوشته شده، خاطرنشان می کنند که هر چند شاه میلنی را برای آؤقه فقر اکنار گذاشته، مع هذا قزوینی نما بنده کل اوست و وی هر طور صلاح می داند می تواند عمل کند با اینحال تومیه کرده بودند که وجه مزبور به سه قسمت تقسیم شده یک سوم آن به فقرا، یک سوم به مصیبت دیدگان و یک سوم دیگر به علما و طلبه تنگ دست عتبات داده شود (۲۷) اگرچه موقوفه آؤد بعدها به صورت ایزاری سياسي در دست کارگزاران انگليس در جهت تحت نفوذ قرار دادن علما درآمد، ظاهراً در دهه های ۱۸۴۰ و ۱۸۴۰ انگلیسها بیشتر علاقمند بودند تنها به صورت واسطه های امینی جلوه کنند. اینان در این زمینه گاهی از خود شیعیان نیز دقت و مواظبت بیشتری نشان می دادند. میرزا خلیل سفیر ایران در بمبئی که در ۱۸۴۲ ضمن دعواشی به قتل رسید، از دولت انگليس خواسته بود سالی ده هزار روپيه به علما و فقرای کربلا بدهد. وقتی ورشه او این پول را برای خود مطالبه کردند، دولت انگليس به تحويل آن به عتبات طبق وصیت متوفی اصرار ورزید (۲۸).

نقش دولت انگليس در تحويل خيرات به عتبات در سالهای ۱۸۴۰ در دسرهای نیز برای آنها ايجاد کرد. در این زمینه را ولینسون در نامه ای به فرماندار کل هند در ۱۸۴۲، نگرانی روز افزون خود را چنین ابراز می دارد:

سران جمعیت شيعه این پائالیک مکرراً از من تقاضا کرده اند به اطلاع عالیجناب فرما نفرمای کل هند برسانم تا ایشان از طریق سفیر انگليس در دربار اعلیحضرت پادشاه آؤد به معظم له ابلاغ نما یند که هدا یای معظم اعلیحضرت به اماکن مقدسه مجاور بغداد مورد سوء استفاده های نا هنجار قرار می گیرد. ظرف چند سال گذشته اعلیحضرت قریب چهار لک (چهار صد هزار) روپيه از طریق خزانه داری بغداد اعطاء کرده اند به نیت اینکه رفاه و امنیت زوار شيعه کربلا، نجف و سامره تامین شود حال آنکه از قرار معلوم و به اعتقاد عموم، به علت بی مراقبتي کامیل در تقسیم وجوه، تنها مبلغ نا چیزی از موقوفه صرف امور خیریه می گردد.

علیهذا در مورد تیکه اعلیحضرت در آئینه مایل باشند و جوه مشابهی اعطا کنند برای تحقق این نیت تقریباً چاره ای جز این نیست که ایشان وکیل مسرور اعتمادی از هند برای نظارت بر پرداخت وجوه به این مملکت بفرستند. در صورت غفلت از این اقدام به عقیده این جانب صلاح نیست مبلغ مزبور از طریق خزانه داری انگليس تحويل شود. سوء استفاده علمای بزرگ کربلا و نجف از وجوهی که از هند به نام ایشان تحويل می شود آن چنان شهره خاص و عام شده است که اینجا نباحساس می کنم مداخله ما تا کنون در این نقل و انتقالات به اعتبار خود ما لطمه زده است (۲۹).

فرماندا رکل مطابق تومیه را ولینسون عمل می‌کند و با این کار موجب ناراضی شورای حکومتی (court of directors) می‌شود که از وی خواسته بود از هرگونه گفتگو با حاکم آود در این مسائل خودداری کند. نگرانی ما مورسیاسی در بغداد بر طرف نمی‌شود و وی در ۱۸۴۶ به یک حواله هجده هزار روپیه‌ای با امضای یک ما موردولت آود که به جای ما مورسیاسی به نام مسیدا برا هیم قزوینی صادر شده اعتراض می‌کند و آنرا بر خلاف ضوابط و برای خود ما به در دسترا احتمالی می‌شمارد (۵۰). ناراضی نسبت به رفتار قزوینی به عنوان نماینده و جوها ت خیریه آود آن چنان بالا می‌گیرد که سرانجام ما به برکناری او می‌شود. در ۲۶-۱۸۶۶ یعنی ده سال پس از ضمیمه کردن آود به مستملکات انگلیسی هند در ۱۸۵۶، اقبال الدوله نیشابوری از اعضاء یک خاندان حاکم پیشین آود که ارتباط گسترده‌ای در لندن داشت می‌کوشد این وجوه را در دست یک مجتهد هندی مقیم عثمانی متمرکز کند. اما دولت انگلیس به این عنوان که در متن وصیتنامه چنین چیزی پیش بینی نشده از این کار سر باز می‌زند (۵۱).

نام‌های علمای لکنه‌و که از تعلیل مشکوک مجتهدان عراق در فرستادن رسید صد هزار روپیه دریافتی، افزایش مدد در مدینه ظرف سه سال و اشکالات زوار هندی در استفاده از عطا یای دولت آود، حکایت می‌کند، تا حدودی شکوه‌های انگلیسها را موجه جلوه می‌دهد. در یک مورد سید محمد نصیر آبادی ضمن ارسال ۴۲۱۱ روپیه برای شیخ محمد حسن نجفی به منظور تقسیم میان مؤمنین و مساجد می‌گوید که از منابع متعدد و از جمله میرزا حسن عظیم آبادی شنیده است که سید موسی هندی هیچ امانه‌ای دریافت نمی‌کند (۵۲). اینکه بعضی اطلاعات راجع به سوء توزیع وجوها تا از جانب مجتهدان اصولی عثمانی، از ناحیه شیخیه است نقش مناقشات فرقه‌ای را در کمک به افشای این جریان‌ها نشان می‌دهد.

حتی اگر علمای بزرگ وجوه ارسالی از لکنه‌و را به مصرف کاملاً درست و مناسبی می‌رساندند، صرف دست به دست کردن چهار صد هزار روپیه در فاصله سالهای ۱۸۳۹ تا ۱۸۴۲ کافی بود تا موقعیت سیاسی آنها را به شدت تقویت کند. با این پول آنها می‌توانستند گروههای اجتماعی عمده شهری، متولیان اوقاف، تجار، صنف بنا و اوباش و گردن کلفتها را پشت سر برنام‌های عمران شهری که از حدود سرپرستی آنها بسیار فراتر می‌رفت، بسیج کنند. مقرریهای فراوانی به عنوان شهریه تحمیلی در اختیار طلبه قرار دهند و برای خود پیروان بسیاری گرد آورند و به تضعیف پشتوانه رقبا شی ما نند شیخیه و با به کمک کنند (۵۳).

بر خود با قدرت: "چه می‌شود اگر شاه نبود"

با زیگران اصلی سفره پروتق وجوها ت خیریه سالهای ۱۸۴۰ یعنی اعیان و علمای آود، انگلیسها، عثمانیها و علمای شیعه عثمانی از طریق این معاملات در شبکه‌ای از مناسبات با یکدیگر پیوند می‌یابند. نام‌های آن دوره غالباً تلقی علما از سایر زیگران را با صراحت خیره کننده‌ای برملا می‌کند. در این زمینه مهمترین

مراصله‌ای که در دست است نامه‌ای از یک آخوند ساده‌امولی به نام محمد یوسف استرآبادی در کربلا، خطاب به سید محمد و سید حسین نصیرآبادی در لکنهواست (۵۴). استرآبادی از قتل و غارت عثمانیها در کربلا در ژانویه ۱۸۴۳ به زحمت جان به در می‌برد. او از ناحیه سر مجروح می‌شود. قاتحان او را برای حمل غنا شام به بیگاری می‌گیرند. پسرانش را از دست می‌دهد و سوختن کتابخانه و شمره عمرش را به چشم می‌بیند. او از میان ویرانه‌های خانه‌ای در شهر رنج دیده، صین این فریاد دردناک را از گریه می‌کشد: "چه می‌شود اگر شا هی بالای سرما و بالای سرباران نبود." می‌گوید اگر شا هی لازم است با پدشاه متدبیری با شکوه شیعیان را در برابر دشمنان نشان حفظ کند. نامه استرآبادی اگرچه بیش از سیاست در آن شعار به چشم می‌خورد، بی‌انگیزه نوعی احساسات جمهوریخواهی شکل نگرفته است. او سلطان عثمانی را که فرمان ترک تازی را صادر کرده و شاه ایران را که به کمک همکیشان شیعه‌اش نشانی به طور ضمنی سرزنش می‌کند.

سید حسین نصیرآبادی نامه مشابیهی نیز از سید علی نقی طباطبائی پسر بحر العلوم دریافت می‌کند (۵۵). سید حسین در پاسخ نسبت به وقایع کربلا ابراز تأسف و آرزو می‌کند خداوند دوستی قدیمی بین دو خانواده را با یاد ابرار دارد. او برخلاف انتظار ستیان را مسئول واقعه نمی‌داند اما خاطرنشان می‌کند که "مرا" و عاید را به ندرت گوش شنوایی است" (۵۶). سید حسین نصیرآبادی هم مثل استرآبادی گناه را جمعاً کربلاراً به گردن هیأت حاکمه "قاسد" عم زنی و شیعه می‌اندازد (۵۷). چنین برمی‌آید که علما وقتی امرای شیعه را نسبت به خود بی‌توجه می‌دیدند، آنها را با مقایساتی "بی‌دین" به یک چوب می‌زدند.

از سوی دیگر دیدیم که همین علما اغلب شاه آؤد را سلطان عادل می‌خواندند و به طور ضمنی مشروعیت حکومت او را می‌پذیرفتند. هم سید ابراهیم قزوینی و هم سید حسین نصیرآبادی از اجد علی شاه به عنوان "معین العلماء" یاد می‌کردند. البته ملایان آؤد بیشتر در فکر تملق از شاهان بودند و پیوسته می‌کوشیدند همقطاران خود در عراق را ترغیب کنند به خاطر عطا پای شاه و امرای آؤد، به فارسی مطمئن به آنها تشکر نامه بنویسند. لیکن مجتهدان عراق ترجیح می‌دادند به عربی نامه بنویسند و ما بیهوده نامه بنویسند و ارباب تشریفات هندی را برونجا نند (۵۸). سالهای ۱۸۳۰ که در دهه قدرت و ثروت علمای شیعه بودند نشانهای ناخوشی از افول حمایت دربار نسبت به آنها پیاپی گرفت. اجد علی شاه در ۱۸۲۷ درگذشت و پسرش اجد علی اگرچه بسیاری از سیاستهای ملاپسندان را ادامه داد، به مراتب سخت‌گوتر از خود نشان می‌داد. شوشتری در ۱۸۲۸ شکایت سرمی‌دهد که "کجا رفتند بزرگانی که خیرات می‌کردند و شاهانی که از علما و سادات دستگیری می‌کردند" (۵۹).

مجتهدان و مراجع اعلیٰ

رابطه میان علمای بزرگ شمال هند و مجتهدان به صورت رابطه‌ای بغرنج باقی

می‌ماند. دو طرف بی‌دریغ یکدیگر را "غیرالمجتهدین"، "مرجع‌اعلی" و "وارث پیغمبر" می‌نامیدند. گویا حساب شده تا مفت‌های عالی را تنزل دهد و آنها را به حد یک شوخی محض یا شین آورد. حکایتی از زندگینامه سیدحسین نصیرآبادی این رابطه را بخوبی نشان می‌دهد. شوشتری می‌نویسد که سیدحسین نیابت در قفاوت (الاستنا به فی القضا) را که رأی اقلیت کوچکی از علماء و ظاهرا برخلاف اجماع شیعه بود، جایز می‌شمرد. پس از آنکه محمدحسن نجفی در "جواهرالکلام" نیز همین موضع را اتخاذ می‌کنند، عده دیگری از علماء آؤد رأی خود را تغییر می‌دهند و استنا بابت را جایز می‌دانند. اما سیدحسین هیچگاه نظر خود را در یک مسئله مهم تغییر نمی‌دهد (۶۰). از این داستان بر می‌آید که هر چند مقام نجفی به عنوان مجتهد و مرجع تقلید در میان بسیاری از علمای شمال هند در دهه ۱۸۴۰ از وزن و اعتباری برخوردار بود و معجزا نصیرآبادی‌ها تاحدودی غرور و استقلال خود را حفظ کرده بودند.

اگرچه تقلید از فقهای دیگر به مجتهد حرام است. تا کید اصولیون بر مقام خاص فقیه علم‌باعت پیدا پیش گروه کوچکی از راه‌گشایان شد که فتوای آنها از احترام و سیعی برخوردار بود و اغلب در پیرامون آنها اجماع تازه‌ای پدید می‌آمد.

در اواسط قرن نوزدهم در هر یک از حوزه‌های علمیه عمده شیعه یکی دو مجتهد اعظم بودند که بواسطه شهرت به علم و اعمال کنترل بر موقوفات و وجوهات، دستگاه مذهبی را تحت سلطه خود داشتند. از آن جمله شیخ محمدحسن در نجف، سیدابراهیم قزوینی در کربلا، سیدمحمدباقر شفتی در اصفهان و سیدمحمد نصیرآبادی در لکنه و گروه نخبه‌ای از مراجع تقلید را تشکیل می‌دادند که فتوای آنها نه تنها مورد تقلید جمع کشیری از عوام، بلکه مورد استناد سایر مجتهدان نیز بود.

بنابر سنت حاکم در سالهای ۱۸۴۰، حوزه علمیه نجف سرآمد حوزه‌ها بوده و نحوی که بزرگ مقامات مذهبی این شهر رئیس همه شیعیان شمرده می‌شد. یکی از شاگردان شیخ محمدحسن نجفی در ۱۸۴۶ (۱۲۶۲ هـ) در شرح حال او می‌نویسد: "ریاست همه امامیه از عرب و غیر عرب در زمان ما بر عهده اوست" (۶۱). با این حال قطعه‌ای که از زندگی سیدحسین در بالانقل شدن نشان می‌دهد که هر چند بسیاری از علمای هند فتوای نجفی را ولو در مسائل متنازع‌فیه متبوع می‌شناختند، مجتهدین عالی مقام آؤد هرگز حکم خود را بر اساس نظر دیگری تغییر نمی‌دادند. رجوع به شیخ محمدحسن به عنوان مرجع اعلم بیشتر در میان مجتهدان دست دوم رواج داشت و نه در رأس، گمان نمی‌رود سیدمحمد نصیرآبادی در لکنه و یا سیدمحمدباقر شفتی در اصفهان نجفی را عالم‌تراز خود و فتوای او را لازم‌الاتباع ندانسته باشند. نصیرآبادی مدعی بود که علم خود را حضوراً از شخص امام دوازدهم اخذ کرده است.

شیخ محمدحسن در سال ۱۲۶۶ هـ (۱۸۴۹ یا ۱۸۵۰ م) مجتهدان نجف را در مجمعی گردآورد و در آنجا شیخ مرتضی انصاری از شاگردان نزدیکش را به جانشینی خود برگزید. می‌گویند او نامزد جانشینی خود را به فقهای دیگر معرفی کرد و گفت "هذا مرجعکم" (این مرجع شماست) (۶۲). انصاری که سالی دو بیست هزار تومان وجوهات دریافت داشت

به صورت مقبولترین مرجع تقلید فقهی در جهان شیعه درآمد. محمد مهدی کشمیری بعدها در اوایل قرن نوزدهم درباره انصاری نوشت: «اشهره همه آفاق شد و در متابر چنان از او یاد می کردند که تا کنون نظیرش دیده نشده بود. او مرجع تقلید همه شیعیان در همه امور دنیوی و اخروی بود» (۶۳). در این مورد نیز اگرچه احساسات مشابهی در او وجود داشت مع هذا گمان نمی رود هیچک از اعضای برجسته خاندان نصیرآبادی کسی را از علم از خود دانسته باشند.

فقهائ معتبرات نیز به نوبه خود مجتهدان هندی را اقلأ در حضور خود آنان، یکسره به عنوان دهاتیهایی بی سرو پا رد نمی کردند. شیخ محمد حسن نجفی پیوسته از مجتهدان لکنهومی خواست نسخه ها شی از تصنیفات خود را به نجف بفرستند. این تصنیفات در نجف مطالعه و توزیع می شد و ورود چاپخانه به آود هم ز پیش آثار مصنفین آود را در دسترس خوانندگان آن درخا ورمیا نه قرار داده بود. نجفی پس از مطالعه کتاب «الضربة الحیدریه» در تأیید متعه، اثر سید محمد نصیرآبادی، آنرا «تاج الشیعه» می خواند و در آثار به پیدر مؤلف، سید دلدار علی، او را خاتم المجتهدین لقب می دهد (۶۴). در جای دیگر از اصول کتاب مفصل سید دلدار علی در اصول دین به نام «مرآت العقول» یاد می کند و با ستایش فراوان از کتاب عظمت تصنیفات خاندانه نصیرآبادی را به نسب برد نشان از ازشمه نسبت می دهد (۶۵).

دولت انگلیس و شیعیان

طرف دیگر معاملات وقف دولت انگلیس بود که امکانات آن در نقل و انتقال بی خطر مبالغ معتنا به پول درخا ورمیا نه مورد توجه علما قرار داشت. اتحاد میان حکومت انگلیسی هند و اوادونقش کارگزار سیاسی مقیم بغداد به عنوان خزانه دار مجتهدان عراق برخی از شیعیان را به این فکر انداخت که با پدسات طرفداری از انگلیس پیشه کنند.

اما جمعه تهران در نامه ای به دال هوزی (Dalhousie) فرماندار کل هند در ۱۸۴۹ از وی می خواهد حمایت خاص حکومت متبوع خود را شامل حال شیعیان هند سازد. «... بدیهی است که در آن مملکت کسی را با رای انجام اعمال خلاف قانون نیست. در عین حال همه ساله در ایام دهه محرم جنگ و جدال و مناقشاتی میان جوانان و جهال از عوام شیعه و سنی در می گیرد. این خاد مشرع مقدس خواستار است که دولت فخیمه فرمانفرمای کل هند مقرر فرما یند دستورات لازم برای حمایت از شیعیان در هر کجاکه باشند بخصوص اهالی لکنه و بالخصوص جناب مستطاب عالم کل زمان سید محمد صاحب و شیعیان مرشدآباد دولکته و مدرس وحیدرآباد و بعضی ما درشود و با علمای این فرقه با احترام و مراعات رفتار شود. و با اینکار نه تنها این خاد مشرع مقدس را مورد مرحمت قرار دهند بلکه قاطبه ملت جلیل ایران را شاد فرما یند» (۶۶).

به زحمت می توان آدم خشنی همچون دال هوزی را حامی پیروان امام علی دانست و اگر هم انگلیسهای مقیم ایران به عنوان نمایندگان قدرتی جزا شیعی خواهان

تفاهما ایران بودند، سیاستهای فرماندارکل و نماینده مقیم لکنهو، انگلیسها را در دهه ۱۸۵۰ بیش از پیش با مجتهدان آود وارد درگیریهای شدید کرد.

نتیجه گیری

در نبود ارقام کامل وجوهانی که از ایران وجاهای دیگر به عتبات سرازیر میشد، نمیتوان اهمیت پولی را که از آود می رسید دقیقاً ارزیابی کرد. حتی مبالغ دقیق "پول هندی" را نیز به اشکال میتوان مشخص کرد، اگرچه با یگانهای انگلیس در مورد برخی طرحها از قبیل کارکانال در سالهای ۱۸۴۰ مراجعت دارد. با این همه شکی نیست که "پول هندی" واجدا اهمیت است. مقامات و علمای آود با انگشت گذاشتن روی افراد معینی به عنوان گیرنده پول، از قرن هجدهم به بعد به تقویت موضع رهبری علمای اصولی در برابر برقیهای شیخی و اخباری شان کمک کردند. به علاوه طرحهای شیعی همچون نهر آفیه تا شیراز جغرافیائی محسوسی در نواحی اطراف شهرهای زیارتی عراق، درجای بجاای جمعیت و درگشا و رزی برجای نهاد.

اما قطع نظر از این ملاحظات، قضیه "پول هندی" اهمیت کمکهای پولی دولتها و امرای عالی مقام شیعه را به دستگاه ملایان در خود نشان میدهد. از شواهد ارائه شده در فوق میتوان این نتیجه را گرفت که مجتهدان شیعه بسی بیش از آنچه معمولاً گمان می رود، به دولتهای شیعه بستگی و وابستگی داشته اند.

برخلاف علمای سنی در امپراتوری عثمانی، علمای شیعه را در قرن نوزدهم، معمولاً در برابر دولت ایران بسیار مستقل می پندارند. اما پول با نفوذ مترادف است و هر قدر مجتهدان شیعه از دولتها هدیه، مقرری و سایر وجوهات دریافت می کردند به همان اندازه به آنها وابسته میشدند. البته آود بسیار دورتر از آن بود که از ملایان نجف و کربلا چیز زیادی در برابر مطالبه کند. اما بررسی حمایت مالی دولت ایران و مقامات عالیرتبه آن از دستگاه رهبری شیعه در قرن نوزدهم نیز میتواند نتایج مشابهی به دست دهد.

از آنجا که هندیک یکی از مناطقی بود که برای نخستین بار رستگینی کامل امپریالیسم صنعتی اروپا را بردوش خود حس کرد، مالیه شیعه نیز اولین بار در آنجا تحت تاثیر سرمایه داری جدید قرار گرفت. در دهه های ۱۸۳۰ و ۱۸۴۰ مبالغ هنگفت حاصل از بهره و امای اعطائی به کمپانی هند شرقی از جانب دولت آود توسط کارگزار سیاسی انگلیس در بغداد به مجتهدان عراق پرداخت میشد. اصل این وامها که در ابتدا توسط ماموران مالیات شیعه مذهب دولت آود از دهقانان هندوا خدشه بود مخارج توسعه بیشتر امپراتوری کمپانی هند شرقی را در شبه قاره تامین می کرد و بهره آنها جیب طبقه حاکم آود و علمای شیعه جیره خوارانها را در هند و عراق پر می کرد. فقهای شیعه در لکنهو وظایف در عراق به سرعت فضا می دادند در جهت تجویز دریافت بهره از مسیحیان از نو تفسیر کردند. مجتهدان مجهزه توجیه عقیدتی در صف سرمایه داران نزول خوار قرار گرفتند.

این نکته مدت‌هاست مورد قبول واقع شده که رهبری مذهبی در جهان شیعه در طول قرن نوزدهم متمرکزتر شد. حجم "پول هندی" و وجوهات خبریه‌ای که از ایران می‌رسید گویای آنست که توسعه، پایگاه اقتصادی نجف در برخاستن "مرجعیت اعلی" از آن شهر بی‌ناثیر نبوده است.

نقش انگلیس در کمک به انتقال وجوه و در تأمین مکاتیب و امه‌ای با بهره‌شایان توجه است. جالب اینجاست که حضور فراینده انگلیس در ابتدا از جانب علمای برجسته با واکنش مساعدی روبرو شد. انگلیسها متحدین پادشاهی شیعه، آود بودند و کارگزار آنها در بغداد توزیع سخاوت‌های حکام آود میان مجتهدان عالی مقام نجف و کربلا را به عهده داشت. اما مجموعه تهران به عنوان وسیله‌ای در جهت پیشبرد منافع شیعیان و منافع علما ظاهرأ خواستار تحکیم اتحاد شیعه و انگلیس بود. اما دهه ۱۸۴۰ نقطه اوج این روابط بود. الحاق آود به مستعمره انگلیسی هند در ۱۸۵۶ و شورش ناشی از آن، افزایش حضور انگلیس در جنوب ایران و کوششهای انگلیس در استفاذه از "پول هندی" در جهت به خدمت گرفتن علمای عراق در نهایت امرا این روابط را از صورت یک اتحاد دینی به حالت تیرگی کشاند.

ترجمه، ع. طوسی

مشخصات متن انگلیسی این مقاله که قسمت اول آن در شماره پیشین چاپ شد چنین است:

Juan R. I. Cole: "Indian Money" and the Shi'i Shrine cities of Iraq, 1786-1850. Middle Eastern Studies. vol. 22. oct. 1986. pp. 463-480.

30. Mortaza Mudarrisi Chahardihi, *Shaykhgari va Babigari: az nazar-i falsafah, tarikh, ijtimā'* (Tehran: Kitabfurushi-yi Furughi 1966), p. 177; see Denis M. MacEoin, 'From Shaykhism to Babism' (Ph.D. dissertation, Cambridge University, 1979), p. 111.
31. Sayyid Muhammad 'Abbas Shushtari, ed., 'az-Zill al-mamduh', Arabic MS in the Library of the Raja of Mahmudabad, Lucknow, pp. 274-9 (an important collection of letters between the ulama in Najaf and Karbala and those in Awadh, compiled in 1849). For the policies of the Awadh government in the 1840s see Safi Ahmad, *Two Kings of Awadh: Muhammad Ali Shah and Amjad Ali Shah (1837-47)* (Aligarh: P.C. Dwadash Shreni & Co., 1971).
32. Acting Resident to Secretary to the Government of India, 15 June 1839, For. Dept. Pol. Cons., 26 June 1839, Nos. 41-3; Acting Resident to Officiating Political Secretary to the Government of India, 13 August 1841, For. Dept. For. Cons., 24 August 1840, No. 65; Resident to Secretary to the Government of India, 30 November 1841, For. Dept. For. Cons., 13 December 1841, No. 69, NAI.
33. Political Department, Ft. William, to the Resident, Lucknow, 23 October 1841, For. Dept. For. Cons., 25 October 1841, Nos. 25-6. For the British in Iraq see M.G.I. Khan, 'British Policy in Iraq 1828-43', *Journal of the Asiatic Society of Bangladesh* 18 (1973): 173-94.
34. Sayyid Ibrahim al-Musawi al-Ha'iri [Qazvini] to Muhammad 'Ali Shah, Rab' II (1257/June-July 1841, Persian MS 271, Regional Archives, Allahabad).
35. Political Agent in Turkish Arabia to Secret Committee, 27 January 1842, For. Dept. Secret Cons., 30 March 1842, Nos. 34-5.
36. Sayyid Ibrahim al-Musawi al-Ha'iri [Qazvini] to Amjad 'Ali Shah, Persian MS 272, Regional Archives, Allahabad.

37. Muhammad Hasan an-Najafi (d. 1850), the author of *Jawahir al-kalam*, was widely recognized toward the end of his life as the preeminent leader of the Imami community; see Khvansari, *Rawdat al-jannat*, 2: 304-6 and M. M. Kashmiri, *Nujum as-sama': takmilah*, 1: 71-84.
38. Shushtari (ed.), 'az-Zill al-mamdud', pp.145-6.
39. J.G. Lorimer, *Gazeteer of the Persian Gulf, 'Oman and Central Arabia*, 2 vols. (Calcutta: Superintendent of Government Printing, India, 1908-1915, reproduced, London, 1970), 1: 1348-58; for further sources on this rebellion and analysis see Juan R.I. Cole and Moojan Momen, 'Mafia, Mob and Shi'ism in Iraq: the Rebellion of Ottoman Karbala, 1824-1843', *Past and Present*, 112 (August 1986): 172-430.
40. Shushtari (ed.), 'az-Zill al-mamdud', pp.126-37.
41. Ibid., pp.139-44.
42. Ibid., pp.316-27.
43. Ibid., pp.328-34.
44. Ibid., pp.398-422.
45. Officiating Secretary to Chief Commissioner, Oudh, to Secretary to the Government of India, 27 April 1874, with enclosed note dated 30 August 1861, Board of Revenue, Lucknow File 6 Uttar Pradesh State Archives, Lucknow.
46. Secretary to the Government of India in the Foreign Department to Political Agent in Turkish Arabia, 8 October 1852, For. Dept. For. Cons., 22 December 1852, No.5.
47. Shushtari (ed.), 'az-Zill al-mamdud', pp.74-7.
48. Note by Secretary to the Government in the Political Department, 11 April 1839, For. Dept. Pol. Cons., 8 May 1839, Nos.13-14.
49. Political agent in Turkish Arabia to Secretary to the Government of India, 21 March 1844, For. Dept. For. Cons., 8 June 1844, Nos.28-9.
50. India Political Dispatches from the Court of Directors, No.11 of 1845, 19 March, National Archives of India, New Delhi; Political Agent in Turkish Arabia to Officiating Resident, Lucknow, 26 June 1846, For. Dept. For. Cons., 17 April, No.97.
51. Note dated 30.8.61 enclosure with Off. Secretary to Chief Commissioner, Oudh, to Secretary to the Government of India, 27 April 1874; Lorimer, *Gazeteer of the Persian Gulf*, 1: 264-5.
52. Shushtari (ed.), 'az-Zill al-mamdud', pp.199-203.
53. For Sayyid Ibrahim Qazvini's very large classrooms, partly a function of the resources at his disposal, see Muhammad Tunikabuni, *Qabas al-'ulama'* (Tehran: Kitabfurushi-yi 'Ilmiyyah-i Islamiyyah, n.d.), pp.4 ff.
54. The letter is in Shushtari (ed.), 'az-Zill al-mamdud', pp.87-101. For a brief biographical notice of Asrarabadi see M.M. Kashmiri, *Nujum as-sama': takmilah*, 1: 395; he later became a student of the great Shi'i leader Murtaza Ansari in Najaf.
55. In Shushtari (ed.), 'az-Zill al-mamdud', pp.105-10; for Sayyid 'Ali Naqi see Sayyid Muhammad Hadi al-Kazimi, *Ahsan al-wadi'ah fi tarajim mashahir mujtahidi ash-Shi'ah*, 2 vols. (Najaf: al-Matba'ah al-Haydariyyah, 1968), 2: 223-6.
56. In Shushtari (ed.), 'az-Zill al-mamdud', pp.111-14.
57. In ibid., p.487.
58. See ibid., pp.200, 489.
59. Ibid., p.492.
60. Shushtari, 'al-Ma'adin adh-dhahabiyyah', p.14.
61. Khvansari, *Rawdat al-jannat*, 2: 305.
62. Murtaza al-Ansari Al-Shaykh, *Zindigani va shakhsiyyat-i Shaykh Ansari*, (Ahwaz?: n.p., 1380/1960-61), pp.72-4; see Juan R. Cole, 'Imami Jurisprudence and the Role of the Ulama: Murtaza Ansari on Emulating the Supreme Exemplar', in Nikki R. Keddie (ed.), *Religion and Politics in Iran: Shi'ism from Quietism to Revolution* (New Haven: Yale University Press, 1983), pp.33-46; and Hamid Algar *Religion and State in Iran 1785-1906: The Role of the Ulama in the Qajar Period* (Berkeley and Los Angeles: University of California Press, 1969), pp.162-5.
63. M.M. Kashmiri, *Nujum as-sama': takmilah*, 1: 123.
64. In Shushtari (ed.), 'az-Zill al-mamdud', p.408.
65. In ibid., pp.67-8.
66. Imam-Jum'ah of Tehran to Lord Palmerston and to the Governor-General of India, enclosure from F. Farrant, near Tehran, 15 May 1849, For. Dept. Secret Cons., 25 August 1849, Nos.23-4.

گرمردر می میان خون باید رفت
از پای فتاده سرنگون باید رفت
تو پای به راه درنه و هیچ مهرس
خود راه بگویدت که چون باید رفت

بازگشت به بورجو - ورتزی

اسماعیل خوشی

باید بگویم - آیا ؟ - که در این شعر پیش آمده است تا اشاره هایی داشته باشم، نخست، به غزلی از حافظ که چنین آغاز می شود :

"حافظ خلوت نشین دوش به میخانه شد ؛

از سر پیمان بر رفت، با سر پیمانه شد "

شاهد عهدشباب آمده بودش به خواب:

باز به پیرانه سر، عاشق و دیوانه شد "

و سپس به این بیت:

"گرچه من خود ز عدم دلخوش و خندان زادم،

عشق آموخت مرا شکل دگر خندیدن "

از مولوی ؛ و، سپس، با پایانه شعر "عقاب" ناصر خسرو، یعنی به

این بیت:

"چون نیک نظر کرد، پر خویش در آن دید،

گفتا: ز که نالیم، که از ماست بر ماست "

و سرانجام، به این بیت:

"گواه عاشق آن باشد که سردش بینی از دوزخ؛

دلایل رهرو آن باشد که خشکش یابی از دریا "

از سنایی .

باید بگویم، اما، که بورجو ورتزی (Borgio-Verezzi) روستایی ساحلی ست در شمال ایتالیا، زادگاه همسر پیشینم فرانکا و زیستگاه کنونی دخترم آتوسا . من، کم یابیش، بیست سال پیش، سه ماهی در آن روستا باشیده بودم؛ و بیش از یک سال پیش نیز، باز، پیش آمد

که سه ماهی در همین روستا باشم؛ پس از گریختنم از خونجئونگده،
 خمینی به پاکستان و پیش از آمدنم به انگلستان برای پناهنده شدن،
 و ناگفته نباید بگذارم، همچنین، که واژه "ایتالیایی" "come"
 به معنای "چی؟" و ("چگونه" و "همچون") است و که به ایتالیایی
 "ma che lingua è questa?" یعنی "اما این چه زبانی است؟"،
 یعنی "این دیگر چه زبانی است؟"

سوم خرداد ۶۳ - لندن

همان دهانه، تاریکیِ تونل.

و، بعد، حسی بی واژه؛
 ونیم لحظه که تابوت می شود قطار.

و، بعد، همه، مات هر چه رنگ،
 برسبز آبی گشوده، خاموش؛
 و ناگهانه، ماهرهای جنگلبوش.

و، بعد،
 غیابِ سرد جهانگردان
 روی ساحلِ بیکار؛
 و آن جزیره، مرجانی
 برزمینه، کمرنگی از ملال؛
 و آن دوصخره، عاشق،
 نظارگانِ یکدیگر،
 درمکت جاودانه‌ای
 از بهت جاودانه، خاراخی؛

و، بعد،
 واقعیت بیداری مسلم من
 در خواب بی یقینی از خیال،
 که متن سیالش را
 سطر سطر
 نقطه گذاری می‌کند
 جیغ درگنبر مرغهای دریایی.

و، بعد، بوی خوش قهوه، در فضای گریزان روی راه.

و، بعد، گفت:

- "رسیدیم."

بارانی تو کو؟

وچتر گیسویش باران آفتاب شد

آن شب

برشانهام.

و، بعد، ...

"شاهد عهد شباب..."

حافظ جان!

می بینی؟

من نیز

پیرانه سر

باز عاشقم؛

وهمچنان دیوانه‌ام.

و، بعد، پیرزنك مهربانی مادر بزرگدرا دارد

در نگاه خویش؛

اگر به روی زمین می‌نشست؛

و چادری بر سر می‌داشت؛

و فارسی می‌دانست؛

وعینکش را،

در فواصل قرآن خواندن،

از چشم برمی‌داشت؛

و اشک هایش را با گوشه‌های مقنعه‌اش پاک می‌کرد؛

و عم جزو را از بر می‌داشت...

و گفته بود: "گفتی کجا؟"

و گفته بودم، یعنی می‌گویم، گفتم: "ایران."

و، بعد،

فروغ فرخزاد می‌گوید:

- "گفتم: به قافیه کشک!"

می‌گویم:

- "نه! خواهر تلخم، نه!

فقط به قافیه، ویران باید گفت،

فقط به قافیه، ویران."

و، بعد، باز مادر بزرگد را می‌ترساندم.

می‌گفتم:

- "باز، امام زمان را دیشب به خواب می‌دیدم:

سر نداشت؛

و گردنش

فواره، جهنده، خون بود.

شک ندارم اسبش ذوالجناح بود،

شمشیرش ذوالفقار:

و هیچ‌کس را، از بی شمار امت خویش،

انگار،

به راستی و درستی

باور نداشت؛

و برقی شمشیرش

بی درهی

آفاق ترس خورده، تاریک را

با انفجارهای بی‌آوا

روشن می‌کرد؛

و،

تا یلک‌تن

از تمام کسانی که از سراسر دنیا به پیشواش آمده بودند

زنده بود؛

از کشتن دست بر نداشت."

و، بعد، پای عینک مادر بزرگد باز هم از اشک خیس بود.

و، بعد، پیرزنک در قطار

- انگار مادر بزرگد خودم -

را می‌خواهم باز بترسانم.

می‌گویم:

- "من از قبیله آدمخوارانم."

می‌گوید:

"come?"

می‌گوییم:

- "آدمخواران از مغالک‌های جنگل تاریخ من
سر بر کرده‌اند؛

و از درونم

خونم را

ویرانتر کرده‌اند؛

و سرزمینم را

با آتشیم؛

و آرمانم را

با ایمانم؛

ایمانم را

با انسانم؛

انسانم را

با جانم..."

آه، این سموم از بطن ریشه‌ست، این بار،

که سوی مرگ می‌آید.

این بار

از دیگران نباید نالید:

کز ژرفه نهانی جان نیز هست

که بوی مرگ می‌آید.

نه!

از این‌و آن‌ن شاید نالید،

کاین بار

آن‌پر که تیر دشمن را پرواز داد

و تیشه توانایش

از ریشه

ساقی نودمیده، پرواز عاشقانه، ماراشکست،

خود،

از بال مابر آمد و در بال ما نشست..."

من با خیالِ وحال خودم می‌گفتم؛

اما پیرزنك باز می‌گوید:

"come?"

می‌گویم:

- "اما چمدانی فرهنگ‌نیز با خود آورده‌ام."

می‌گوید:

"Ma che lingua é questa?"

می‌بینم

پیرزنك مادر بزرگ‌نیست؛

و شعر و رؤیا،

کابوس و شعر،

نمی‌داند چیست.

و، بعد، با خیالِ خودم می‌گویم:

- "اول دریا، بعد هرچه‌های دیگر

و هرکه‌های دیگر،

به هرکجای دیگر.

کتابهایم را نیز گم نخواهم کرد این بار."

و، بعد، ...

آه ... همین‌جا بود

که گیسوانش را بوئیدم؛

و چشمپایش را بوسیدم؛

و بیقراری پستانپایش را بر سینه‌ام

نخستین بار

حسن کردم.

و اینك آن لكِ رنگین‌ابر

که فکر می‌کردم چکشی بسازم از نیم‌تاج ماه

و می‌خکوب کنم

شاهکارك بی نقاش را

با يك ستاره

به دیوار شامگاه.

و، بعد، عشق
که شکل دیگر خندیدن بود،
با دهانی از آتشفشانی از شادی،
به روزگاری کز روح کوهی از اندوه نیز می‌توانستم
تاریکتر شده باشم؟

و، بعد،
- گواه می‌گیرم خورشید را -
از دریا‌های کینه گذشتم،
بی آن‌که تر شده باشم.

و، بعد،
می‌بینم باز گریه موج آمده‌ست
با پاهایم می‌مالد خود را؛
و بوی جاری آغوش خویش را دارد دریا؛
و دوستم می‌دارد
همچنان
سلیطه خانم سر تا پستان و ران!

و، بعد،
به خود نمی‌نگرم،
نه،
به خود نمی‌نگرم:
چرا که می‌دانم،
در میان این همه بی‌سالکان،
فقط منم که فقط بیست سال پیرترم.

بیستم اسفند ۶۲ - بورجو-پورتزی

زاینده رود

از تیردردی که پستان را شورا
 به شیر می‌نشانند
 از اعماق کهن
 از قله‌های دور تن
 از رگهای آبی
 رگهای سرخ
 رگهای سیاه
 از رگهای زردکوه
 همیشه غران و دام‌ن‌کشان
 تادشتهای تشنه
 تابوی خوش‌شالی
 تابوی گس‌بید
 تابوی جوانه‌چنار
 تاتبریزها
 تاکبوده‌ها
 تادرختان گنجانی
 سیب‌ریها و سیب‌ها
 تالاله‌سرنگون‌فریدن
 تابادام‌شیرین‌سامان
 تاشالی‌سبز لنگان
 تانگین سرخ‌آتشگاه
 تاجشم‌باز ماربین
 باکاکارگرلر
 بامیراب‌ریز
 بابوچارکله
 باباغداریده
 باچوبداردُنبه
 سواربربستنی‌الوار
 ترادق‌الباب‌می‌کنم
 ای شهرکهن
 تارگهای خودرا
 دراعماق‌تن‌توبدوانم
 تاجوزدان
 تانیاسرم

انگشت‌بزن! انگشت‌بزن!
 هرآنچه خورده‌ای پس‌خواهی داد:
 هلم ما نده، ماست‌ترشیده،
 تکه‌های ریزخیار، تراشه‌های چوب،
 لنگه‌های کفش، لجن‌سیاه،
 دروغ‌ها و سرنیزه‌ها.
 آه! چه می‌گویم من
 ایستاده بر سر دردالان تاریک
 پشت به دیوار سنگی پل
 گاه بیدار و گاه خواب
 تاجشم‌کار می‌کند آب است آب
 بر فابنه قله‌های بلند
 های وهوی بزها
 مشک‌های پرباد
 کلکل‌زن‌ها
 ونقاره، تو شمال
 ضرب‌چوب‌دستی‌ها
 ورق‌ص‌چوخا،
 برفی که از پستان زردکوه دوشیده می‌شود
 از نیای مادری
 از قبیلۀ پدری
 از قوم باستانی
 از غم‌ها و شادی‌های مشترک
 از چرخیدن بر کوه‌ها
 و درآمیختن با دره‌ها
 از غم غربت لریچه‌ای
 و مانند زکایان

تا سرلت	در چشمه‌ها رب‌مرگی
تا رکنی	وترا تکرا رکنم
تا ترواگان	تا کوه‌های سبز
تا زنگ دوچرخه	تا دشتهای روشن
تا بوق کارخانه	تا رود همزاد
تا تاق تاق مس	تا خلیج باز
تا عطر و عفران	تا اقیانوس گرم
تا بوی گلاب	تا هوای آزاد
تا میدان شاه	نه به ریگزار
تا میدان امام	نه به یا تلاق
تا چوبه‌های دار	نه به خفقا ن
تا چشمهای ملتهب	نه به ...
تا تنهای آویزان	انگشت بزن انگشت بزن
تا کوجه‌های تنگ	هر آنچه خورده‌ای پس خواهی داد .
تا دیوارهای بلند	هلم ما نده ، ماست ترشیده ،
تا درهای بسته	تکه‌های ریزخیز ، تراشه‌های چوب ،
تا چادر	لنگه‌های کفش ، لجن سیاه ،
تا زندان	دروغها و سوزنیزه‌ها ،
تا تابوت	آه ! چه می‌گویم من
تا پولاد	آیا با این بطری خالی
تا رخوت	به مرداب کا و خوانی
تا رسوب آب	خواهم ریخت
تا خمیازه رود	یا از اینجا
دردشت دشتی	به بیشه‌های ما ربین
در ریگزار دردشت	به شالیزار لینجان
دربا تلاق کا و خوانی	به باغهای سامان
به عرضش هزار	به دشتهای داران
و به طول پنج هزار متر	به کوه رنگ
و به عمق دوهزار و پانصدسال	به زردکوه
هزار و چارصدسال .	با زخا هم‌گشت
چرا ترازاینده رود نما میدند ؟	تا به دریا های آزاد
مگر به مرداب نم‌ریزی	بپیوندم ؟
بگذار ترا از نو بایم	
در قلعه‌های کودکی	

در آخرین تحلیل

محسن یلفانی

يك اطاق بزرگه. دريك گوشه اجاق گاز و ظرفشویی و
دیگر وسائل آشپزخانه

يك اطاق بزرگه. دريك گوشه اجاق گاز و ظرفشویی و
دیگر وسائل آشپزخانه. و در گوشه، دیگر در ورودی و
در کنار آن دری که به حمام و توالت باز می شود. پنجره
بزرگ اطاق در دیوار پهلوی بایرده، کلفتی پوشیده
شده است. يك میز وسط اطاق و چند صندلی این طرف
و آن طرف.

غلام کنار اجاق گاز مشغول درست کردن چای است و
هرمز که کنار پنجره ایستاده، ظاهراً از سربکاری،
سعی می کند با کمترین حرکت پرده را آنفکی کنار ببرد
و بیرون را تماشا کند.

غلام از اون پنجره که نمی شه خیابونو دید. پس چرا بیخود بایردهش بازی می کنی؟

هرمز برمی گردد و می رود پشت میز می نشیند.

غلام بهتره که هیچکس نفهمه که چه ساعتی اینجا آمدورفتی شده. (فنجانهای چای را بر-
می دارد و می برد روی میز می گذارد) هر چند. بعدا ممکنه بفهمن. با اون وسائل که
دارن! می تونن حتی ساعت و دقیقه شو هم تعیین کنن.

هرمز (یکی از فنجانهار برمی دارد) خوب، پس دیگه نگران چی هستی؟

غلام (لحظه ای به چشمهای او نگاه می کند بعد سرش را پائین می اندازد) می خوام به کم
کنیاك بریزم تو ش؟ تو گنج به بطری مس.

هرمز تو خودت زدی؟

غلام به ته استکان.

هرمز به ته استکان؟

غلام بعضیها می ریزن تو چای - یا قهوه.

هرمز تو حالت خوبه؟ (غلام سر برمی دارد و در انتظار توضیح بیشتر او را نگاه می کند) سر
حالی؟

غلام من همیشه سرخالم •
 هرمز به کم زهر چشمهات پف کرده س •
 غلام دیشب بی خوابی به سرم زد • یکی دوتا قرص خوردم •
 هرمز بدنت چی؟
 غلام بدنم؟
 هرمز دست و پات، بازو هات، کمرت، عضلاتت؟
 غلام من همیشه خودموتورم نگه می دارم •
 هرمز نفست چی؟
 غلام از وقتی که سیگار و کنار گذاشتم دیگه مسئله ای ندارم •
 هرمز روزی چقدر می دوی؟
 غلام جیره م به ساعته - البته، هر روز که نه •
 هرمز به نفس؟
 غلام به نفس که نه • نمی خوام زیاد به خودم فشار بیاورم - وگرنه به ساعت بیشتر شوهم می -
 تونم •
 هرمز به نفس؟
 غلام (مدتی اورا نگاه می کنند •) تو مسئله ت چیه؟ چرا اینقدر سوال می کنی؟
 هرمز شکمت بدجوری افتاده •
 غلام چی؟ شکم من؟
 هرمز بعید می دونم بشه باهمچه شکمی به ساعت دوید |
 غلام خوب، من می گم - ساخت بدنم این جور • توبه شکم خودت نگاه نکن •
 هرمز حواست خیلی باید جمع باشه، می دونی؟
 غلام تواز چی می خوای منویتر سونی؟
 هرمز به شربه، ناغافل • • • نفستومی بره •
 غلام چی؟ نفس منو؟
 هرمز ساکت می ماند •
 غلام نگاه کن • • • (آستینش را بالا می زند و ساعتش را جلو صورت هرمز می گیرد •) می -
 بینی؟ چدن! دست بزن • • • دست بزن دیگه •
 هرمز (خود را عقب می کشد •) خیلی خوب، می دونم •
 غلام پس دیگه واسه چی می مته به خشخاش می ذاری؟
 هرمز من شکمتو گفتم •
 غلام (پس از یک لحظه گیجی و سکوت) شکم من، هان؟ خیلی خوب، بیایکی تو توشکم من
 بزن، یکی هم من می زنم توشکم تو، قبول؟
 هرمز پس تو خیالت تخته، هان؟
 غلام تو خودت چی؟ چرا از خودت چیزی نمی گی؟

- هرمز: من از تو دارم می پرسم.
- غلام: (به طرف گنجه به لای اجاق گاز می رود.) خوب گوش کن ببین چس می گم: به ته استکان برات بیشتر نمی ریزم، اعمامتو آروم می کنه.
- هرمز: تو مطمئنی که هیچ اشکالی پیش نمی آد؟
- غلام: (با بطری کنیاك و يك فنجان خالی به سوی میز برمی گردد.) بیا، توی این بزات می - ریزم. بعضیها با چای یا قهوه دوست ندارن. به قُلُب بیشتر نیس.
- هرمز: می دونی؟ تودیکه مثل اون وقتها فرزند هستی.
- غلام: هیچکس نیس، توهستی؟
- هرمز: می دونی؟ اون ممکنه مقاومت کنه.
- غلام: مقاومت کنه؟
- هرمز: خوب، همه جور شویاید پیش بینی کرد.
- غلام: مگه تو فکر می کردی که ممکنه مقاومت نکنه؟
- هرمز: می گن آدم این جور وقتها بیشتر احتمال داره که شوکه بشه و خودشوبازه.
- غلام: خوب، احتمال که داره. ولی مانباید روی احتمالات حساب کنیم. ما باید فرض بگیریم که مقاومت می کنه.
- هرمز: می دونی؟ من این او اخرو زیاد رو برآه نبودم...
- غلام: خوب؟
- هرمز: تونباید زیاد روی من حساب کنی. من اصلا نفس ندارم.
- غلام: یعنی چی نفس نداری؟
- هرمز: ندارم دیگه. همین. چند هفته پیش، صبح پاشدم گفتم برم به امتحانی بکنم. پنج دقیقه هم نتونستم بدوئم.
- غلام: (فنجان کنیاك را با يك حرکت با لا می اندازد و منتی در سکوت او را نگاه می کند.) چرا از اولش نگفتی؟
- هرمز: ولی تواز عهده برمی آی. نمی آی؟
- غلام: موضوع سراین نیس که من از عهده برمی آم یا نمی آم. موضوع سراین نیس.
- هرمز: خوب، پس موضوع سرچیه؟
- غلام: (بسته سیگارش را از جیب درمی آورد و یکی آتش می زند.) تو باید از اولش می گفتی.
- هرمز: خوب، چه فرقی می کنه؟ در هر حال، تو که توا این کار نمی مونی. می مونی؟
- غلام: بذاریه چیزی رو سر راس بهات بگم که خیالت راحت بشه: الان دیگه وقت دبه در آوردن نیس، می فهمی؟ الان دیگه خیلی دیره.
- هرمز: من مطمئنم که هرچی هم پیش بیاد، تو توش نمی مونی. تونفست خوبه. روزی چهار پنج تاسیگار که چیزی نیس.
- غلام: از اولش قرار شد که این کار دوتغری انجام بشه. حالا تومی خوای از زیرش در ری؟
- هرمز: کی همچه حرفی زده؟ مگه من همچه چیزی گفتم؟

غلام موضوع سراین نیست که من از عهده برمی آم یانه • موضوع اینه که قرار شد دونگری باشه •
 هرمز خیلی خوب، دونگری • من که چیزی نگفتم • من فقط دوتا سوال از تو کردم •
 غلام سوال نمی خوام • من نمی خوام توازن سوال کنی • می فهمی ؟ من می خوام بادت باشه
 که توهم به پای قضیه ای • حرف هم نداره •
 هرمز ببین، اصلاً نشنیده بگیر • خیلی خوب ؟
 غلام دونگری • عموم شد و رفت • الان هم وقت سوال و این حرفهانیس • مادونفرمون قبول
 کرده ایم • تا آخرش هم باید بریم •
 هرمز می دونم • قبول کرده ایم • من هم حرفی ندارم • من که چیزی نگفتم • اصلاً فراموش
 کن • نشنیده بگیر •

سکوت

هرمز (بطری مشروب را برمی دارد) چیه این؟ ویسکی به؟ (بوسی کند) بوی ویسکی نمیده •
 (لقداری توی فنجان جلوی غلام میریزد) کنیاکه • از رنگش معلومه • (غلام فنجان را
 برمی دارد) کنیاکه قویتره یا ویسکی؟
 غلام فنجان را در دست می چرخاند و به او نگاه می کند •
 هرمز من عادت ندارم • بخموص قوی شو • فوری حالمو به هم میزنه •
 غلام مشروب ته فنجان را با یک حرکت با لا می اندازد
 و یک محکمی به سیگارش می زند •
 هرمز ولی تو معده • خوبی داری • انگار اثر چندانی بهات نداره • بهکم دیگه برات بریزم ؟
 (چند قطره دیگر توی فنجانش میریزد) من از آدمهایی که جنبه مشروب خوردن دارن
 خوشم می آید •

غلام به چکه بزن • خیلی خوشمزه س •
 هرمز خوشمزه ؟ من حتی بوشو هم نمی تونم تحمل کنم •
 غلام آ بجوهم س • می خوای یکی برات بهارم ؟
 هرمز آ بجو ؟ حرف شوهم که می زنی حالم منقلب می شه •
 غلام چای توهم که نخوردی •
 هرمز میلم نمی کشه •
 غلام چیه ؟ دل آ شوبه داری ؟
 هرمز نمی دونم • مهم نیست •
 غلام می خوای برودر از بکش • من به دستمال آب خنک می زنم می دارم روپیشونیت •
 هرمز هوم ! ولش کن • چیزی نیست •

سکوت

غلام فنجان کنیاکش را بالا می اندازد، پکی به سیگار ش
 می زند و آن را در جاسیگاری خاموش می کند •
 غلام این جور چیزها پیش می آید • دست خود آدم نیست • تو نگران نباش • به نظر من خیلی

طبیعی به . یعنی به چیزی نیست که بشه گفت غیرعادی به ... منتها بچه ها عادت دارن. که روهر چیزی مته به خشخاش بذارن وازش حرف وحدیث بسازن. ولی تو خاطرت جمع باشه . چون به نظرم خیلی طبیعی به .

هرمز توفکر می کنی که طبیعی به ؟

غلام به نظرم اصلا مسئله ای نیست . فقط نباید به گوش بچه ها برسه . چون اونها . فوری کاهی رو کوهی می کنن و هزار جور تعبیر و تفسیر ازش در می آرن .

هرمز چی نباید به گوش بچه ها برسه ؟

غلام هیچی . چون اصلا چیز غیرعادی ای نیست . همه چیز به نظرم خیلی طبیعی به .

هرمز خوب، پس چی ؟

غلام من نمی دونم . منتها ، خودت که بهتر از من واری ، اونها خیلی سوال می کنن . و همیشه ته وتوی همه چیزو در می آرن .

غلام همه ش به خودت مربوطه . شاید تو دولت بخواد همه چیزو به اشون بگی . میل خودته . ولی من ... من چیز بخمومی نمی بینم که بگم .

هرمز اگه ازت بپرسن چی ؟

غلام اگه ازم بپرسن ؟ خوب ، معلومه که می پرسن .

هرمز خوب ، تو چی به اشون می گی ؟

غلام همین که گفتم . من چیز بخمومی ندارم که به اشون بگم . چون همه چیز عادی و طبیعی بوده .

هرمز ولی اونها مو رو ازماست می کشن .

غلام خوب ، معلومه که باید مو رو ازماست بکشن .

هرمز وتو هیچی به اشون نمی گی ؟

غلام آخه چیزی نیست که به اشون بگم . تو خودت بگو . چیزی هست ؟ گیرم که تویه کم دلت به هم خورده س - این که به چیز طبیعی به - یا نه ایتش شکمروش داری . دیگه با لاتر از این که ...

هرمز به سرعت از جابرمی خیزد و با گامهای بلند خود را به حمام می رساند و در آن ناپدید می شود .

غلام بعد از آنکه حرکت ناگهانی هرمز را با سر تعقیب می کند ، مدتی طولانی بی حرکت برجای می ماند . بعد دست می برد ، بطری کنیا لفر ابرمی دارد و کمی برای خودش می ریزد و شروع می کند به جرعه جرعه نوشیدن . آنگاه سیگاری آتش می زند ، پلک غلیظی به مدرون ریخته می فرستد و دود آن را حلقه حلقه بیرون می دهد .

عاقبت حوصله اش سر می رود . از جا برمی خیزد . به طرف در حمام می رود و گوش می ایستد . اما لحظه ای

بیشتر نمی ماند • از آنجا دور می شود و کنار پنجره می ایستد ، سعی می کند بی آنکه پرده را تکان دهد ، بیرون را ببیند • و بهمین علت گردنش را هر چه بیشتر و بیشتر به يك سو خم می کند • در حمام باز می شود و هر مز بیرون می آید • غلام را می بیند اما چیزی نمی گوید به طرف میز می رود و کتش را از روی پشتی یکی از صندلیها بر می دارد و می پوشد •

غلام لا سب هیچی دیده نمی شه • اگه این ساختمان دست چپی اینقدر بلند نبود ، می شد خوابوندید • (يك قدم به طرف هر مزی می آید) چطوری تو ؟ (هر مز نگاه می آید به او می اندازد و چیزی نمی گوید) بایه جای داغ شیرین چطوری ؟ دلت به کمی حال می آید •

هرمز من کتمو روی اون یکی صندلی گذاشته بودم ؟

غلام کتتو ؟

هرمز انگار روی اون یکی گذاشته بودم •

غلام نمی دونم • چطور مگه ؟

هرمز (به واریسی جیبهایش پایان می دهد) تو چرا اینقدر دور می گردی ؟ چرا نمی گیری بشینی ؟

غلام چیه ؟ هنوز سرت گیج می ره ؟

هرمز نه ، می خوام به چیزی بهات بگم •

غلام بگیر اول اینوتا داغه بزن (بایک فنجان چای که از آن بخار بلند می شود پیش می آید و آن را جلوه هر مزی می گذارد) پنج شش تاحبه قندتوش بنداز و بخور • حالتو جامی آره •

هرمز بادستهای لرزان چند تاحبه قندتوی فنجان می اندازد و مشغول بهم زدن آن می شود •

غلام در برابرش می نشیند و منتظر می ماند •

هرمز (جرعه ای از چای می نوشد) اگه نبات داشتیم خوب بود •

غلام هوم ! این یکی رودیگه ببخشین •

هرمز (جرعه دیگری می نوشد و فنجان را در نعلبکی اش می گذارد و پس می زند) بسه بوی مخصوصی می ده • انگار نعنائی ، چیزی قاطی ش کرده •

غلام خوب حالا حرفتو بزن • انگار می خواستی به چیزی به من بگی •

هرمز هیچ فکرشو کرده ای که اون ممکنه نیاد ؟

غلام ممکنه نیاد ؟

هرمز اوهوم •

غلام خوب منظور ؟

هرمز همین ، طرف ممکنه نیاد •

غلام آخه یعنی چی ممکنه نیاد ؟

- هرمز خوب، به وقت دیدی نبودم • اونوقت چی؟
 غلام دستپایش راهبه میزتکیه می‌دهد و صورتش راهبه‌ها و
 نزدیک می‌کند. و او را همچون موجودی مرموز و مشکوک
 و ارس می‌کند.
- هرمز این به چیز غیرعادی نیست • ممکنه پیش بیاد • تقصیر کسی هم نیست •
 غلام تو منظور چی؟
 هرمز منظورم؟
 غلام برای چی می‌گی ممکنه نیاد؟
 هرمز مگه قرار نبود بین پنج و شیش بیاد؟ خوب، الان نزدیک شیشه •
 غلام نزدیک شیشه؟ (ساعت صبحی‌اش را مقابل بینی اومی‌گیرد •) هنوز پنج و نیم هم نشده •
 اونوقت تومی‌گی نزدیک شیشه؟
 هرمز خیلی خوب، پنج و نیم • تا پنج و نیم نیومده، به وقت دیدی تا شیش هم نیومده •
 غلام تو چرا منظور تو سر راست نمی‌گی و جونتو خلاص نمی‌کنی؟
 هرمز من می‌گم به وقت ممکنه نیاد • ممکنه به اتفاقی برش بیفته •
 غلام چه اتفاقی؟
 هرمز من چه می‌دونم چه اتفاقی؟ هزار جور اتفاق ممکنه پیش بیاد •
 غلام بذار خیالتو راحت کنم، داداش • هیچ اتفاقی پیش نمی‌آد • سر موقع هم سر و کله‌اش
 اینجا پیدا می‌شه •
 هرمز ببین، من بهتر از تومی‌دونم که اون به موقع سر و کله‌اش اینجا پیدا می‌شه • ولی اگه نشد
 چی؟ فرض کنیم که نیومده • فرض محال که محال نیست •
 غلام محاله که اون نیاد •
- هرمز ساکت می‌ماند و مدتی در جستجوی یافتن راه دیگری
 برای رخنه او را تماشا می‌کند •
- هرمز اگه بوبرده باشه چی؟
 این بار غلام ساکت می‌ماند و بر روی صندوق‌هایش و می‌رود •
- هرمز اگه بوبرده باشه، باز هم فکر می‌کنی که می‌آد؟
 غلام باز هم ساکت می‌ماند، اما تلاش می‌کند که از زیر
 نگاه مصرانه و جستجوگر او فرار نکند •
- هرمز می‌دونی چی؟ به نظر من اگه بوبرده باشه که حتما می‌آد • منتها نه اونجور که ما
 فکرش می‌کنیم • به جوری پیدا می‌شه که ما اصلا انتظارش نداریم •
 غلام بادستی لرزان بطری کنیاک را بر می‌دارد و فنجان •
 نش را تا نیمه پر می‌کند و آن را بر می‌دارد و به دهان
 می‌برد • اما زیر نگاه پیگیر هرمز تردید می‌کند و نمی‌
 نوشد و بعد دیگری نمی‌داند با فنجانش چه بکند •

هرمز به کمی هم برای من بریز . (غلام برای او مشروب می‌ریزد .) من نمی‌دونم تو تا چه حد می‌شناسیش، ولی اون جور که من می‌شناسمش ده تا مثل من و تو رو می‌بره لب چشمه و تشنه برمی‌گردونه . آدمی مثل اونو نباید دست کم گرفت .

غلام چند جرعه از مشروبش را می‌نوشد و فنجانش را روی میز می‌گذارد .

هرمز خوب، چی می‌گی ؟

غلام (سیگاری آتش می‌زند و بایک غلیظی که به درون ریه‌های فرستد باز هم به خود فرصت می‌دهد .) تو خودت چی می‌گی ؟

هرمز من می‌گم اگه ما همین الان دمنو لای پامون بذاریم و یواشکی راهمون بگیریم و بریم به هیچ جای دنیا بر نمی‌خوره .

غلام پس تومی‌گی دمنو تو بذاریم لای پامونو در ریم، آره ؟

هرمز غلام . این کار گندی به . گندی که پاك کردن نیست . جبران کردن نیست . بهتره تا فرصت هس جلو شو بگیریم . من می‌دونم که ما اگه نذاریم بریم گرفتار دردمر می‌شیم . هزارویک مسئله بزامون درست می‌شه . حتی ممکنه خطراتش پیش بیاد . ولی با همه اینها، این کار اینقدر گند و نفرت انگیزه که بهتره همه، اینارو به جون بخریم و ازش صرف نظر کنیم . نگران بعدش هم نباید بود . با لاخره به جوری می‌شه با لاخره به راه حلی برانش پیدا می‌شه . تو خودت هم اینومی‌دونی . فقط یه دقیقه به خودت فرصت بده . پیش خودت، پیش وجدان خودت، کلا توقاضی کن و ببین وجودانت چی بهات می‌گه . حرفشو گوش کن و پاشوتادیر نشنده راه بیفت از این خراب شده بریم .

غلام (فنجاناش را بر می‌دارد و آخرین قطره‌های آن را با تانی و تامل می‌نوشد .) می‌دونی ، اشکال تو اینه که همه‌ش یادت می‌ره که مادونفریم . مادونفریم، رفیق . اون هیچ کاری نمی‌تونه بکنه . فرستوشونداره . تازه ما ترتیب همه چیز و از قبل داده‌ایم . همه چیز و تنظیم کرده‌ایم، آماده کرده‌یم . ما هیچ ردی باقی نمی‌ذاریم . احدی بونمی‌بره . ولی اون چی ؟ گیرم که بخواد یه کاری بکنه، بعدش چی ؟ فکر بعدشو کرده ؟ موضوع اینجاس . تو بهیخود خودتون راحت می‌کنی . اون هیچ کاری نمی‌تونه بکنه و همه چیز به خیر و خوشی تموم می‌شه .

هرمز مدتی طولانی به اون نگاه می‌کند . بعد فنجاناش را

که به آن لب نزنده روی میز می‌گذارد . از جابری می‌خیزد و می‌رود کنار پنجره می‌ایستد و فکر می‌کند .

غلام ببین، بذار یه چیزی بهات بگم که خیالت راحت شه . مادیکه کاری نمی‌تونیم بکنیم . به تمیمی گرفته شده و ما قبول کرده‌یم که انجامش بدیم . و باید هم انجامش بدیم . دیگه راه برگشتی نیست . حالا بد یا خوب، غلط یا درست . اینهاش می‌مونه برای بعد . - تو خودت که بهتر از من واردی - بعد افرست برای همه چیز هس . تو حتی می‌تونی نظر تو بنویسی و بدی همه بدونن . ولی الان وقت این حرفهانیس، می‌فهمی

چی می‌گم؟ بنابراین دیگه اینقدر خودتو ادیت نکن. اینقدر با خودت کلنجار نرو. بذار حواسمون جمع کارمون باشه. عوضش، من هم انتظار زیادی ازت ندارم. همینقدر که هوای منو داشته باشی - می‌فهمی که چی می‌گم؟ - بقیه‌ش به عهده من. حالا خوب شد؟ حالا راضی شدی؟

ساکت می‌شود و منتظریا سخاومی ماند. اما هر مز هم - چنان کنار پنجره ایستاده و به اونگاه هم نمی‌کند.

غلام حالا چرانمی‌آی بنشین؟ اینجور سرپا که اعصابت بیشتر داغون می‌شه. هر مز به سوی میز می‌آید و روی صندلی رو بروی او می‌نشیند.

غلام بابا، برادراییه چکه بزنی. زهر لاهل که نیست. تو که اینقدر زاهد و عابد نبودی. (فجانش را بر می‌دارد و شروع می‌کند به بازی کردن با آن) تو چقدر پول داری؟

غلام پول؟ ... پول برای چی می‌خواهی؟

هرمز برای خودم نمی‌خوام. چقدر با خودت آوردی؟

غلام چیز زیادی نیآوردم. به زحمت بشه هزارتا.

هرمز هزارتا؟ همه‌ش هزارتا با خودت آوردی؟

غلام تازه مطمئن نیستم که هزارتا هم بشه.

هرمز خیلی خوب، من خودم هم می‌تونم به سه هزارتایی روش بذارم.

غلام سه هزارتا؟

هرمز آره. فکر می‌کنم کافی باشه.

غلام کافی باشه؟ برای چی کافی باشه؟

هرمز غلام، خوب گوشه‌اتو واکن ببین چی بهات می‌گم.

غلام گوشه‌م باتوئه. بگو ببینم باز چه فکری به کلمت زده.

هرمز من می‌خوام که تو به کم فکر کنی. به کم عقلتو به کار بندازی.

غلام چرا می‌گسوات می‌کنی و حرفتو می‌جوی؟ بنال ببینم بالاخره چی می‌خواهی بگی.

هرمز به راه ساده وجود داره. میدونی؟ من تعوم فکر هاشو کرده‌م. هیچ اشکالی هم پیش نمی‌آد.

غلام تو چرا هذیان می‌گی؟ چی راهش ساده‌س؟ اگر ساده‌س چرا من اصلا نمی‌فهمم تو راجع به چی داری حرف می‌زنی؟

هرمز ببین، ما جریا توصاف و پوست کنده بزاش شرح می‌دیم. این سه هزاروپانصد تارو هم می‌ذاریم تو پاکت و می‌دیم دستش. اون به خیر و مایه سلامت. بره و دیگه پشتش تو هم نگاه نکنه. و برای اینکه چار می‌خوش کنیم، پاسپورت و کارت شناسایی و همه، کاغذ هاشو هم ازش می‌گیریم. می‌فهمی یعنی چی؟ اینجوری اسم و رسم اون از صفحه روزگار پاک می‌شه. ما هم که بیشتر از این نمی‌خوایم. بعدش اون می‌تونه بره به کشور دیگه، و بایه اسم دیگر تقاضای اقامت و پناهندگی کنه - مثلاً استرالیا، زلاندنو - نه این طرفها، که

اگه به وقت دومرتبه هوس کرد بتونه راحت آفتابی بشه • بره به جاشی که دیگه خبری ازش نباشه ••• نظرت چیه؟

غلام نظرم، هان؟

هرمز برای ماچه فرقی می‌کنه، غلام؟ مامی‌خوایم اون وجود نداشته باشه • خوب، اینجوراون دیگه وجود نداره • برای ماوجود نداره • چون برای ما اسم اونه که مهمه • اسمش، شهرتش، سابقش، روایتش • خوب، همه اینها از بین می‌ره • اون به یه آدم دیگه تبدیل می‌شه • مثل هزاران آدم دیگه، مثل میلیون‌ها آدم دیگه، که وجود دارن و کاری هم به کارماندارن • خوب، مابا آدم‌های دیگه چکار می‌کنیم؟ سربه نیستشون می‌کنیم؟ توبه نظرم دل پیچعت که خوب نشده، هیچ، سرگیجه هم گرفته‌ی.

غلام

هرمز غلام باورکن، این کار عملی‌یه • تو وارد یه کشوری می‌شی و می‌گی اسم اینه و فامیلم هم این • اوراق و مدارکموه نتونستم بیارم • یا از دم دزدیده‌ن • خوب، اون‌ها قبول می‌کنن • چارمای ندارن • الان هزاران نفر تو کشورهای مختلف همینجور زندگی می‌کنن • با اسم و رسم عوض • حتی پیش اومده که توتصادفی، چیزی هم کشته شدن و با اسم و رسم عوضی هم خاکشون کردن و آب هم از آب تگون نخورده •

غلام

خوب، منظور؟ ••• معلومه که آب از آب تگون نمی‌خوره • توانستار دیگه‌ای داشتی؟ نه، من هم برای همین می‌گم پاسپورت و کارت شناسائی شو ازش بگیریم •

هرمز

غلام حالا تو چرا چسبیده‌ی به پاسپورت اون؟ ماچه احتیاجی به پاسپورت اون داریم؟ هرمز برای محکم کاری • برای اینکه مطمئن بشیم که اون دیگه از اسم خودش استفاده نمی‌کنه • غلام تو چرا صاف و پوست‌کنده حرفتو نمی‌زنی؟ چرانمی‌گی نقشعت چیه؟

غلام

هرمز تو اسمشو بذار نقشه • باهرچی دلت می‌خواد • ولی این به پیشنهاد، به معامله‌س • مابا اون به معامله‌ای می‌کنیم • نه از روی ناچاری یا از سرشعف • از موضع قدرت • طوری که اون بفهمه که اختیارش دست ماس • و ما هرکاری بخوایم می‌تونیم باهاش بکنیم • اگه اینو بفهمه بقیه‌ش آسونه • یعنی هر پیشنهادی بهاش بکنیم قبول می‌کنه • تو خودت اگه جای اون بودی قبول نمی‌کردی؟

غلام

بهین رفیق • دیگه از این قرار هانداشتیم، ها!

هرمز

چرا؟ نمی‌فهم چرا این حرفو می‌زنی •

غلام چرا، خیلی هم خوب می‌فهمی • بنا بر این دیگه بهتره همینجا درزش بگیریم و بیشتر از این کشش ندی •

غلام

هرمز ولی من که چیزی نگفتم • من فقط نظر تو خواستم • رفیق، ما که دیروز به دنیا نیومده‌یم • حالا توبه دفه وسط معرکه یادت افتاده نظرم رو بهرسی؟

غلام

هرمز غلام، ما وقت زیادی نداریم • بذار کار رو به‌جوری فیصله بدیم که نه سیخ بسوزنه کیاب • بذار به راه حل پیدا کنیم که گنداین کار نخمونه و نگیره • باورکن اینجور بهتره • خیر و صلاح همه در همینه • البته اولش، ممکنه ایراد بگیرن و هزار تا کلفت بارمون کنن •

هرمز

ولی دست آخر همه می فهمن و قبول می کنن که این جور بهتر بوده *

غلام رفیق، تو بکلی مارو عوضی گرفتی. اونها که تو این کارها خیره و کارگشته بودن و همه جور وسائل و لوازمی هم داشتن نتونستن دهن مارو باز کنن. حالا تو با این چاقول بازیهای - خوی از ماحرف بکشی؟

هرمز آخه انصافت کجا رفته مرد؟ یعنی تو همه چیز و فراموش کرده ای؟ ماهاپانزده سال ، بیست سال با هم زندگی کرده ایم. تو بدو خوب همدیگه شریک بوده ایم. تو غم و شادی همدیگه شریک بوده ایم. یعنی تو همه این چیزهایادت رفته؟ بمخودت بها، غلام. کله تو به کار بنداز. به وجدانت، به انصافت گوش بده. بذاریه راهی پیدا کنیم که ننگ این کار رو دستمون نمونه. باور کن اون قبول می کنه. اون رفیق ماس. اگه ماهمه چیزو راست و حسینی بهاش بگیم قبول می کنه. می فهمه که ماهه خاطراونه که حیثیت خودمونوبه خطر می اندازیم. اینه که هر شرطی بذاریم قبول می کنه و راهشومی گیره می ره. و چرا قبول نکنه؟ برای اون این به زندگی دوباره س. آدم عمر دوباره رو به هر قیمتی می خره. خود تو هم اگه بودی قبول میکردی، مگه نه؟ تو هم اگه وضع اونو داشتی و همه چه پیشنهادی بهات می شد بادل و جان قبول می کردی...

غلام جز این چاره ای نمی بیند که او را بایست دستی ای گه به صورتش می زند از خود دور کند. اما وقتی می بیند که هر مزب را ضربه به زمین می افتد و بادست دهان خون آلودش را پنهان می کند، به جبران این حرکت خود، شتابزده به سوی او می رود.

هرمز او را از خود نمی زند و می گذارد که کمکش کند تا روی صندلی بنشیند، و دستمالی را هم که به دستش می دهد می گیرد و دهانش را پاک می کند.

غلام مدتی دور و بر او می چرخد اما نمی داند چه بگوید یا چه بکند.

هرمز من ... معذرت می خوام. می دونم، دیگه خیلی شورشو درآوردم. تو این موقعیت ... باید ببخشی.

غلام خیلی خوبه حالا دیگه گذشته، دیگه فکرشونکن.

هرمز تو خیلی صبر و تحمل داری. اگه کس دیگه ای جای توبود ...

غلام خوب دیگه، من از پیش فکر همه چیز و کرده بودم.

هرمز یعنی تومی دونستی؟

غلام حالا دیگه فکرشونکنی بهتره. دیگه بی خیالش.

هرمز یعنی تو فکر می کردی که ممکنه من ...

غلام من که بهات گفتم. این چیزها پیش می آد. خیلی طبیعی یه. بالاخره ما که برای خواستگاری اینجان میومدیم. بنابراین تواز طرف من یکی خیالت راحت باشه. من

آدمی نیستم که بخوام از این چیزها دفتر و دستک درست کنم و داستان بسازم.

هرمز تو خیلی مردی!

غلام خوب، من این جورم. می‌دونی؟ من بادیگرون کاری ندارم. نمی‌گم کارشون غلطه یا درسته. ولی من خودم از فضولی خوشم نمی‌آد.

هرمز تو خیلی آقائی!

غلام بهر حال از طرف من خیالت جمع باشه. منتها خودت... شاید خودت تشخیص بدی که باید چربا نویگی. می‌دونی که منظورم چیه؟ هر کدوم از ما باید چربا نواونجور که اتفاق افتاده گزارش بدیم. خوب، تو که نمی‌تونی چیزهایی رو که مربوط به خودته نگسی. می‌تونی؟ خودت بهتر می‌دونی. اون‌ها باید همه چیز و بدونن. همه چیز. بخصوص برای بعدها، این‌که به عهده خودته، می‌فهمی که چی می‌گم؟

هرمز آره می‌فهمم. تواز این بابت نگران نباش.

غلام خیلی خوب، پس پاشویه دستی به سر و روت بکش و خودتو آماده کن. چند دقیقه بیشتر به شیش نمونده.

هرمز از جابر می‌خیزد. سر و وضعش را مرتب می‌کند

چرخ در اطاق می‌زنند و روی صندلی می‌نشینند.

غلام (روبروی او می‌نشیند). می‌خوای به دور مرور کنیم؟

هرمز نه. حالشون دارم.

غلام همین سر حالت می‌آره.

هرمز لازم نیست. فقط به کم از اون کنیاك برام بریز.

غلام برای او و بعد برای خودش مشروب می‌ریزد. هر کدام فنجانشان را بر می‌دارند و پس از آنکه نگاهی به هم می‌اندازند تا آخر می‌نوشند و فنجان خالی را روی میز می‌گذارند.

ظاهرا دیگر حرفی برای گفتن ندارند. سکوت می‌کنند و منتظر می‌مانند. چند ضربه به در می‌خورد. هر دو از جامی پرند. می‌ایستند و به هم نگاه می‌کنند. بعد غلام، در حالی که حرکاتی به سر و گردن و بازوهای خود می‌دهد، می‌رود و در را باز می‌کند.

کاظم وارد می‌شود. يك لحظه در آستانه، در غلام را و رانداز می‌کند. بعد پیش می‌رود، دست به گردنش می‌اندازد و با او دیده بوسی می‌کند. آنگاه متوجه هرمز می‌شود. با گام‌های بلند به طرفش می‌رود و با او نیز دیده بوسی می‌کند.

تا اینجا سلام و احوال‌پرسی‌هایشان، ظاهراً به علت شدت

احساسات ، حالتی نجوآ میزداد.

هر سه به طرف میز میروند و دور آن می نشینند.

غلام لیوانی جلوی کاظم می گذارد و بالبخندی گرم و دعوت کننده بزایش مشروب می ریزد. فنجان هرمزو خودش را هم پرمی کند.

کاظم تموم راه دنبال بهانه های می گشتم که نیام، که به اینجا نرسیم. دلم می خواست به اتفاقش بیفته، به تصادفی، حادثه ای، چیزی، که باعث بشه این قرار بهم بخوره. ولی هیچی پیش نیومد. بیست و شیش ساعته که تورا هم. شیش تا قطار عوض کردم. همه چیز مرتب و منظم. همه قطارها سر ساعت رسیدن و سر ساعت راه افتادن. حتی یکی شون هم تاخیر نداشت. شاید هم بی فایده بود. چون اگه با قطار نمی شد با هواپیما خودمو می رسوندم. خیلی سعی کردم. خیلی نقشه کشیدم. با این حال، همینجوری به کله می اومدم. هیچ کاریش نمی شد کرد. باید می اومدم. (سر بر می دارد و مستقیماً به چشمهای غلام نگاه می کند.) جای دیگه ای نداشتم که برم. کار دیگه ای از دستم بر نمی آمد.

غلام پس اسبابها ت کو؟ وسائلت؟

کاظم کدام وسائلت؟

غلام قرار بود به چیزهایی بیماری تحویل بدمی.

کاظم تو ایستگاه گذاشتم. تو این صندوقهای که بار و بنه را امانت می ذارن.

غلام کلیدش.

کاظم دست به جیبش می برد و بعد تا مل می کند و چشم در چشم غلام می دوزد. پس از چند لحظه دستش را از جیب بیرون می آورد و کلید را نشان می دهد. غلام دستش را دراز می کند که آن را بگیرد اما کاظم کلید را جلوی هرمز می گذارد.

کاظم کار دیگه ای هم هست؟

هرمز به حالت نفی سر تکان می دهد.

کاظم حرف دیگه ای؟

هرمز باز هم به حالت نفی سر تکان می دهد.

کاظم خوب، پس...

لیوانش را بر می دارد. غلام و هرمز هم فنجانهایشان را بر می دارند. زیر لب "سلامتی" می دهند و می نوشند. مشروب در گلو می ریزد و هرمز می شکنند و اربابه سرفه های شدید و خفه کننده می اندازد. چنانکه نمی تواند تحمل کند از جابری می خیزد و با سرفه های دردناک و تشنج آمیز خود اربابه حمام می ساند و در آن پنهان می شود.

غلام و کاظم سرجای خود می‌مانند و به هم نگاه می‌کنند .

غلام از صبح تا حالا کارش همینه ...

بعد ، پشیمان از حرفی که زده ، از جابری می‌خیزد و ضمن آنکه کاظم را زیر نظر دارد به طرف حمام می‌رود . صدای سرفه‌های هرمز همچنان شنیده می‌شود . کاظم نیز از جابری می‌خیزد و با فاصله ، چند قدم غلام را دنبال می‌کند . غلام لحظه‌ای کنار در حمام می‌ایستد و بعد به درون حمام می‌رود . کاظم نیز به دنبال او وارد حمام می‌شود .

مدتی می‌گذرد و سپس کاظم از حمام بیرون می‌آید . سر و وضعش بهم خورده و آشفته حال و رنگد پریده است . خود را به یکی از صندلی‌های مسرتان در روی آن می‌نشیند . مدتی طول می‌کشد تا آرامش پیدا کند .

کاظم به خود خود تو معطل نکن . اون کارها لازم نیست .

منتظر می‌ماند ولی جوابی نمی‌شنود .

کاظم بیاب بیرون زود تر راه بیفتیم بریم . من نمی‌تونم اینجا بمونم . ولی از حمام جز سر و صدائی خفیف چیز دیگری شنیده نمی‌شود .

کاظم پس تو چکار می‌کنی اون تو ؟ چرا بیرون نمی‌آی ؟

و چون با زهم جوابی نمی‌آید ، از جابری می‌خیزد و به طرف حمام می‌رود اما در نزدیکی در حمام می‌ایستد و از نگاه کردن به درون آن پرهیز می‌کند .

کاظم تو حالت خوبه ؟ چکار داری می‌کنی ؟

هرمز از حمام بیرون می‌آید و در راپشت سر خود می‌بندد . برای چند لحظه با حالتی اندوهناک و متاثر یکدیگر را نگاه می‌کنند .

کاظم بهتره زود تر راه بیفتیم .

هرمز کلیدت یادت نره . روی میز مونده .

کاظم (می‌رود کلیدش را بر می‌دارد) من امیدوار بودم تویه راهی پیدا کنی .

هرمز هیچ راهی وجود نداشت . اون همه راه‌ها رو بسته بود .

کاظم یعنی هیچ معاملهای نمی‌شد با هاش کرد ؟

هرمز (که مشغول پوشیدن بارانی اش است) اون اهل معامله نبود .

کاظم هیچ کس نیست که اهل معامله نباشه . فقط باید مبلغش رو بالا برد ، یا موضوعش تغییر داد .

هرمز تنها معامله‌ای که حاضر بود توش شرکت کنه همین بود .

کاظم که مشغول پوشیدن بارانی اش است بی حرکت می ماند.

هرمز این فکر بدجوری توکلهش خونه کرده بود. با هیچ وسیله ای نمی شد این فکر و از کلهش در آورد. تنهاراهش همین بود.

به طرف در می رود.

کاظم (به وسائل روی میز اشاره می کند.) اینهارو همینجوری بذاریم؟

هرمز (در را باز می کند.) بیا بریم. سوالهای بچگانه نکن.

کاظم درو قفل کنیم بهتر نیست؟

هرمز گفتم سوالهای بچگانه نکن. بیا بیرون می خوام درو ببندم.

از اطاق خارج می شوند و هر مز در را می بندد و صدایشان پشت در محو می شود. اطاق در سکوت کامل فرو می رود.

تمام حقوق برای نویسنده محفوظ است.

فشفته داریوش کارگر

آرام آرام راه افتاد و زیر چشمی جنسهای بقیه دستفروشها را دید زد. سرهربسا طی دستش رابه طرف جنسی دراز کرد و قیمت پرسید. شامپو. دوک. تیغ اصلاح. هفتاد و پنج تومن قربونت! قرقره، سوئدی. خودکار. رنگ مو. صد و بیس و سه تومن. اگه جعبه ای بخوای سه تومنشم می زنم! کرم. قرقره یوگنلویائی. چسب نواری. انواع واقسام سوزن. اونا سیزده تومن. اینا دوازده و پن زارا! چسب زخم. آسپرین. زیپ. آدامس. ناخن گیر. هنگ کنکیه، یکی مدو ده تومن. نه! آمریکائی نیست. مرگ بر آمریکا! مداد. قاشق. چنگال. مداد تراش. نواری پرده. مداد پاک کن. اگه قُرّاصی بخوای قیمتش فرق میکنه. نه! تکی نمی فروشیم! باطری. باطری کوچک، بزرگ، متوسط، قلمی، جیبی. خمیر دندان. مابون. فیوز کشور. نگاهش را بر گرداند روی باطریها.

- باطریا جعبه ای چنده پدر؟

پیر مرد که ابروهایش هم سفید شده بود، کلاه نخ روی سرش را جابجا کرد و چیزی گفت.

مسعود دوباره پرسید و پیرمرد این بار صدایش را بلندتر کرد: "این هفتاد و دو تومان، این نود و هشت تومان، این صد و دوازده."

مسعود با طریبهای توی جعبه راشمرد، به سراپای پیرمرد نگاه می‌انداخت و توی ذهنش اعداد را بهم ریخت. پیراهنی بلند و سفید افتاده روی شلوار. "دوازده تا پنج تومن، شصت تومن. تا هفتاد و دو تومن می‌مونه دوازده تومن. ۰۰۰ مورش سیاه سوخته بود و پرلک و بیس. "اونسم میشه یکی پن زار، یعنی هردونش پنج و پن زار!" شلوار قهوه‌ای رنگ و روخ رفته، کشادی به پا داشت با چینهایی متعدد، که همگیل پیرمرد را در شترآزانچه بود می‌نمایاند. "اگه بشه بغروشیش هفت تومن، دونه‌ای پونزده زار می‌مونه. خُب بَدَم نیس، اما کو تا بخرنش ۰۰۰"

دوباره برگشت پیش بقیه.

- عمونصرت شما باطری ندارین؟

- نه عمو جون، براچی؟

- هیچی، می‌خوایم ببینم قیمتش چه جوریه، اگه صرف میکنه و خوب می‌خرن، باطری بذارم. عمونصرت، يك مشت پوست و استخوان و موی خاکستری، قاب گرفته در وسط پالتوئی سیاه و نخ نما، وسط سرش را که از مو خالی شده بود خاراند و حافظه‌اش را جستجو کرد:

- این مش خلیل داشت ها، از اون پیرس!

مش خلیل روپوش پلاستیکی بساطش را بالا زد و تروفرز جنس پاراهانیید.

- داشتیم، اما حالا تموم شده. چرا، مگه باطری می‌خوای؟

مسعود شانه بالا انداخت و گفت:

- نه نمی‌خوام بخرم، می‌خوام بساط کنم. منتها مندم صرف میکنه پانه. به وقت نیارم و

بشه خلیفه بساطم و به عمر می‌مونه.

مش خلیل روپوش را دوباره روی بساط کشید:

- والله، خوب می‌خرن، اما صرفش خیلی کمه. تازه اگه ۰۰۰

- اومد دددن ۰۰۰ اومد دددن ۰۰۰

موتور سواری از ته خیابان گاز میداد و نعره می‌کشید.

دستفروشانگاهی چاره جویانه به یکدیگر انداختند و نگاهی به موتور سوار، که حالا با سرعت از جلویشان رد می‌شد. مجال فکر کردن نبود. بعضی‌هایشان با شتاب جنسهای پراکنده را روی هم ریختند و یکدست روی بساط و یکدست به دسته چهارچرخه پایه فرار گذاشتند و بعضی دیگر با تردید، دست سایبان چشم، انتهای خیابان را به دنبال ماشینهای شهرداری و کمیته، با زار کاویدند.

مسعود دستپاچه اینطرف و آنطرف را نگاه کرد و به طرف بساط عمونصرت پیرید. عمونصرت

آرام و خونسرد دست مسعود را که به طرف کارتنهایش دراز شده بود چسبید و با مهربانی فشرده:

- قربون دستت، ولی من چیزی ندارم که ببرم.

مسعود حیرت کرد:

- عمو نصرت اینا همه چیز رومی‌برن. کار به کوپنی و غیر کوپنی‌ش ندارن!

عموم صرت پوز خندی زدو گفت:

- حالا که نیومدن • تازه • اگر اومدن، ما که تجارتخونه نداریم • همه ی بساطمون دود و دقیقه

جمع می کنیم •••

وبا دست انتهای خیابان را نشان داد:

- امروز صبح دستفروشی گلریندک میگفتن ما موراکلک برویچه هارو فهمیدن و حالا دیگه

خودشون این موتور سوارارو میفرستن که دستفروشا رو بترسونن •••

- مگه تونی دونی باطری رو با دفرجه میدن، ها؟

وجود پیر مردیک پارچه التماس بود • موجی از خواهش، ردیفی مژه های سفیدش را پس می زد و

از عمق مردمکهای که در میان آب درون چشمخانه های لرزید، بیرون می افتاد و تلاش می کرد

آتش خشم کمیته چهارا خاموش کند • چند نفر در شان حلقه زده بودند و بیچ میگردند • یکی

از کمیته چیها • جمعیه • باطری را توی دستش گرفته بود و آن را بسک سنگین می کرد:

- روزی چند دفعه با هاس بهتون بگن؟ بابا جنس کوپنی رونمیشه گذاشت رو بساط!

پیر مرد چیزهایی زیر لب زمزمه کرد و آن یکی کمیته چی را برآشت:

- چطور وقتی میخوان مردموسر کیسه کنین هوار می کشین، اما حالا جونت بالا میاد تا دو

کلمه جواب بدی؟

- ببخشین برادر! • حتماً نمیدونسته •••

- برادر این بابا غریبه • تازه اومده اینورا •••

- خدارو خوش نماید • ولش کنین!

یکی از کمیته چیها توپید و دنباله، صداها را برید:

- زر زیادی نزنین، به شما مربوط نیس!

آب شفاف درون چشمخانه سنگین شد و از گوشه، چشمهای پیر مرد پائین غلتید •

- آخه چرا خجالت نمی کشی پیری؟ چرا از اون ریشای سفیدت خجالت نمی کشی؟ تودیگه

پات لب گوره، نباید مال حروم بخوری • نباید جنس احتکار کنی • حالیه چی میگم؟

پیر مرد دستش را پشت گوش بزرگ و چروکید هاش برد • سر و گردنش را جلو کشاند و با تمام

توان گفت:

- پول داده ام به جایش • خریده ام!

- زکی، افغانیه!

این رایکی از کمیته چیها گفت و آن یکی بی اعتنا به حرف همکارش گفت:

- آقا رو میگه پول دادم • پس میخواستی چی بدی؟

و روبه جماعتی که صدای اعتراض التماس آلودشان دوباره می رفت که اوج بگیرد کرد و

خندید • آن یکی دوباره جمعیه، باطریها را پائین و بالا کرد و گفت:

- این کارا جریمه بابا، جرم • فهمیدی؟ خوب حالا بده ببینم، چندتا از ایناداری؟

پیر مرد دستهایش را گشود و بساطش را نشان داد و دوباره چیزهای زیر لب گفت • کمیته -

چپها کفري شدند :

- اين چپه هي مٺ زنبور وروز مي کنی ؟ يا لا در بيار بهينم، آه ...

- خب حتماً ديگه نداره که داره بساطشو نشون ميده !

غلام بود . داغ جمع شدن بساطش که يك هفته شب وروز دلش را آتش زده بود ، حالا دوباره توي دلش تنوره مي کشيد .

- بارک الله، بارک الله ! تويکي روميخواي بيا دوکيل وصي خودت بشه . حالا زمبون واکردی شدی وکيل مردم، آره ؟

لبه‌های غلام از هم گشوده شد . اما به هوای دستی که به شانه‌اش خورده بود سر برگرداند وبا اوقات تلخی گفت :

- چي ميگه ...

دهانش نيمه باز ماند و حرف‌ها روي زبانش خشکيد . حاجي کرمانی بود با پاهای کوتاهی که هيکل درشت اما خپله . اورا روي خودنگه داشته بود .

- باز چي شده ؟

جماعت عقب کشيد . کميته چپها جان تازم‌اي گرفتند و يکيشان دهان باز کرد :

- سام عليهکم حاجا قا . بازم جنس قاچاق ... اين باطريارو خدا ميدونه برادر امون با چه مکافاتي تهيه ميکن که امت خدا کارشون لنگه نمونه، اونوقت ايناميارنش اينجاودو لاپهنا به مردم قالبش ميکن ...

يك لحظه ساکت شد و بعد مثل اينکه تازه يادش آمده باشد با تمسخر گفت :

- تازه، الفغانی ام هس !

حاجي کرمانی خودش راجلوتر کشيد . شکم بزرگ و برآمده‌اش که مانع از بستن دکمه‌های نيم تنه‌اش مي شد ، جلوتر از او وارد معرکه شد . کله گندهويي گردنش را رويه پير مرد چرخاند وبا صدای کلفت و خشن داری گفت :

خب چرا خجالت نمي کشی پدر جون ؟ هرودنهال يه کارشرا فتمندونه . آخه برادر تو ديگه عيبه بالون ريشاي سفيدت ...

وتوي بساطش سرک کشيد :

دل مش خليل که از پشت بساط خودش گردن کشيده و نگاهشان مي کرد و يک خط درميان به حرفهايشان گوش مي داد فشرده شد : "اي مادر به خطا ! تو خودت تاديرو زد و سرگردنه بودی ... حروم لقمه ، همين حالشم اگه يکي باهات بيا دحوم ، از خمای چپ و راست چاقوروشکم و گرده و دستات هول ميکنه . حالا چي شده رفتی منبر و از شرافت حرف مي زنی ؟ راس ميکن برفي مبادرو گه و کشفاترو مي پوشونه ها !"

اشکهای پير مرد دل مسعود را که چشم از باطريها بر نمي گرفت آتش زد : "اگه باطري گذاشته بودم حالا دست کمش هزار تومن ديگه رفته بود و روبه هيام ... بيچاره پيري . اون ... " و يکبار ه سنگيني نگاه حاجي کرمانی را که از خلال پلکهای پف کرده‌اش مي باريد روي خود حس کرد .

- تو چي مي گفتي دم در آورده بودی ؟

ترس وجود مسعود را لای چنگالهای خود فشرد :

- من ؟

- تونه ، اون !

وبه غلام اشاره کرد .

- من ، من گفتم که ...

یکی از کميته چپها خندید و دندانهای زردش را بیرون انداخت :

- به این پیرمرده میگم اگه بازم باطری داره بده ، این فوفوله میگه شاید نداره که حرف

نمی‌زنه ...

رنگ از صورت غلام پرید ، اما خودش را نباخت . قیافه حق به جانبی گرفت و نگاه از حاجی

کرمانی دزدید ، ولی باز همتوانست جلوی پت پتش را بگیرد :

- من ، من گفتم دودقه ارزش پرسیدی ، خب ، خب بهچاره حتماً نداره که ...

حاجی کرمانی با کف دست به سینه غلام کوبید :

- تو غلط کردی با اون !

نفس توی سینه غلام بند آمد و کله بی گردن حاجی کرمانی نیم دوری زد :

- بانوام بابا میگم چرا احتکار می‌کنی ؟ چرا نمیری دنبال یه کسب و کار حلال ؟

ریش توپی و سیاه و سفید حاجی کرمانی که هیکل چاقا لویش را کوتاه تر نشان میداد و بریدگی

کهنه‌ای که از روی گونه چپش شروع شده و تا کنار لبش کشیده می‌شد و سرخی بدرنگش خوشنوتی

ترسناک به قیافه اومی بخشید ، زبان پیرمرد را بند آورده بود . یا شاید او هم مثل غلام به هفت

تیری که از بغل نیم تنه حاجی بیرون افتاده و توی ذوق می‌زد چشم دوخته بود و همین هم باعث

بند رفتن زبانش شده بود .

- لاله ؟

این را حاجی کرمانی با عصیانیت پرسید :

عمونصرت که بساطش را به یکی سپرده بود ، جماعت را کنار زد و خودش را قاطبی کرد .

عظلات به هم پیچیده بازوی حاجی کرمانی را که توی آستین نیم تنه زیتونی رنگش تنگی می-

کرد چسبید و بالحنی ملتمس گفت :

- چاکریم حاج آقا !

حاجی کرمانی نگاهی به عمونصرت کرد و بی اعتنا به او رو به کميته چپها غرید :

- پس چرا چیزی نمیگه ؟

یکی از کميته چپها لب جنباند ، اما صدای عمونصرت حرف را توی گلوی او حبس کرد :

- بخشش حاجی جون ، افغانیه مهمونه حتماً نمی‌دونسته باطری فروختن جرمه ...

خواهش عمونصرت زبان بقیه را باز کرد :

- حاجی آقا انگار گوشاش سنگینه نمی‌شنفه ...

- به خاطر موهای سفیدش ببخشینش حاجی آقا !

- حاجی آقا شب عیدی ببخشینش ، اونم قول میده که دیگه باطری نذاره ...

- حاجی آقا این دفعه روندید بگهرین!

حاجی کرمانی کینه را که در نگاهها دید سکوت کرد و همین به عمنصرت چرشت داد تا سرش را بخل گوش او برسد و بچ بچ کند.

- من می‌شناسم حاجی. وضعش خیلی خرابه. گوشاشم سنگینه. حال و روزشم که خودت می‌بینی...

حاجی کرمانی ابرودرهم برد و دمق از حضور عمنصرت سر او را بادت پس زد:

- ول کن نصرت، اصلاً تو خودتم به باعامل گرونی و کمبود جنسی...

دل عمنصرت شکست و سرخی شرم روی گونه‌هایش دوید: "ای جاکش، حالا دیگه من شدم عامل گرونی؟ بقیروز، اگه تو بالون دستمال ابریشمی‌ات که عین پول‌عالی کرسیه خایه اینا رو نمی‌مالیدی که اون قارقارک رو بپشت نمی‌دادن که به بندی کمرت وپرا ما قمه‌ز در کنی. اگه این جووناشی که ترس زبونشونو خورده و تورو نمی‌شناسن، من که خوب می‌شناسمت..." و باغمی که از صدايش می‌بارید گفت:

- جنمای من هیچکدومشون قاچاق نیست حاجی. من اگه به روز بخوام بشم عامل گرونی، خودم میندازم زیر ماشین. گوریدراون چار تانون خورم کرده... من از صبح سحر تا بوق سنگ اینجا می‌شینم که مفت نخورده باشم...

حرف آخری کار خودش را کرد و توی صورت حاجی کرمانی خون دواند. برگشت. با عمو نصرت رخ به رخ شد و توپید:

- امروز چه حرفا می‌شنم نصرت. شما مکتب میری؟ برو بشین سرجات! انگاری گناه - کار مونه که آقا شی می‌کنیم و بساط همه متون میریزیم تو جوب آب آره؟

يك دم ساکت شد و بعد با دست پلمهای مسجد را که رویه بازار گشوده می‌شد نشان داد و گفت:

- شما هم متون عامل گرونی و کمبود جنسین! اگه مادست از پا خطا کنیم و جلوی شما در نیایم، شما به روزه کاسهای این بازار رو خاکستر نشین کردین...

ترس تن بقیه را بر کرد. بچ پچها افتاد و سر هر کس به چیزی گرم شد.

دندانهای مش خلیل به هم سائیده شد و توی دلش گذشت: "قرمقا، این کاسای بازار تا همین یکی دو سال پیش شب از ترس تو خواب نداشتن. هر شبی که توبه خاطر دعوا می‌افتادی زندون، اون شب عروسی بازار با بود. حالا چی شده براشون پستون به تنور می‌چسبونی؟"

عمنصرت آه سردی کشید، تکیده شد. قوزش در آمد و سر جایش برگشت.

بلندگروی مسجد غریبی کشید و انبوه صداها ی خیا بان را زیر خیمه‌ی خود گرفت:

- قد قامة الحلوة!

حاجی کرمانی دستاچه غلام و مسعود و چند نفر دیگری را که دور ویرش جمع شده بودند پس زد. رو کرد به کمیته چپ‌ها و فرمان داد:

- جنساشونو ببرین کمیته!

و زیر چشمی پیر مرد را پائند. انگشت اشاره‌اش را به او گرفت و با صدای بم و خفهاش کمر که - ای از شتاب در آن دویده بود گفت:

- توی کمیته جنسا توحراج می‌کنن، اگه شناسنامه و دفترچه بسیج داشتنی کمیته پولشوروی می‌گیری، اگر نمی‌داشتی که ضرر کردی...

و دستپايش راه اطراف گشود و نعره، خفگی کشید:

- برین بی کارتون! یالله ببینم، یالله! لانه آقامیاد برانماز...

سرباز ازیامت بود.

- سواکن باپونزده تومن! بدو که سرت کلاه رفت...

- خودکار بیک، خودکار بیک! جماعت عوضی نگیری، اینابیکه، نیک نیستها!

- مسعود به توده، خودکار هازل زد. "ابراهیم هفتاد و خرده‌ای از خودکار راش فروخته بود که

کمیته چیه رسیدن. اگه می‌تونست همشونو بفروشه نونش افتاده بوی توی روغن!"

- مقنعه، کویتی چل تومن شد...

- دونه‌ای سه تومن و پن زار. دونه‌ای سه تومن و پن زار...

"اگه این چا رنج روز هه هزار تا شم فروخته، تو بگو دوهزار تا شه، تازه هزار تومن نون می‌کنه. با هزار تومن روکدوم زخمی میشه مرهم گذاشت؟"

- ماروپله! عیدی بچه‌هایادت نره. ماروپله سی تومن شد...

"محمود جون تو که نبودی تاببینی وقتی ماروپله‌های رضارو گرفته بودن چه جور می‌ماتش برده بسود. آخه مگه میشه ماروپله هم قاچاق باشه؟ اما اونارو گوشون به این حرفا بدکار نیست.

به لگد براش انداختن و جنسارو ریختن توی ماشینشون و بردن..."

صدای کلفتی که یک سرور گردن از همه‌ی صداها دور و برش بلندتر بود، هر چند دقیقه یکبار خودش را از ته گلو بالا می‌کشید و توی فضا جست می‌زد:

- مذهب برقی چراغ، ساخت کشور خشم عراق!

مسعود خندید: "بیچاره انگاری سرت بدجوری درد می‌کنه..."

چاله چوله، خیابان از ته ماند. باران شب قبل پر بود و با عبور هر ماشین پشنگه‌های ریز و درشت گِل و شل به سروروی عابری می‌پاشید.

- درسته که گفته، اما پیداش نکردم. محض عیدی ارزون میدم. بدو که جاموندی...

"اگه رنگ موهارو اندرده بودن، باز می‌شد به جوری سروته این شب عید سگ ممب رو هم آورد، اما... تازه اون به جهنم. اصلاً دیگه خیالت می‌کشم برم توتا سرخسرو. اگه به وقت عزت

منوببینه، خب درنمیا د بگه سر خوب چرانمیا ی بد هیتوبدی؟!"

هنوز سرمانرفته سر و کله، شربت فروش هم پیدا شده بود:

- جیگر تو جلایده بایه تومن! تشنه نمونی داداش!

"هفت هزار تومن. یکی نیست بگه پستوهفت هزار تایه قرونی اعتبار داشتنی گرفتنی هفت هزار تومن قرض گرفت..." بغض گرفت: "خب پس شکم اون لاگردارو باچی سیرکنم؟"

- فردانیای سراغش، فقط امروز حراج...

"عیسی!" چشمپايش برقی زد: "خودش گفت اگه دستم موند زیر سنگ برم سراغش. اگه

بتونم یکی دوتومنی ازش قرض بگیرم شاید بتونم امروز فردایه بساطی جور کنم...»

عطر بهار از لابلای بوی گازوئیلی که شهر را در چنگ خویش می فشرد می گذشت و توی دماغها می پیچید *

- ماهی ماهی ماهی ماهی ماهیه... سفره ت بی ماهی نمونه... ماهی ماهی ماهی ماهی ماهی ماهیه... *

- شب عیدی دس خالی نری خونه! همه جور و همه رنگش پنجاه تومن!

مسعود سلامی داد و کارتن مقواش را کنار بساط عزیز زمین گذاشت. عرق از زیر سبیلهای کوتاه و موهای شقیقه لمس راه می گرفت و روبه پائین می غلتید. نفسی تازه کرد. لبه های کتش را چند بار روبه سینم و شکمش تکان داد و با دی توی پیراهنش دواند. خنکی دلچسپی زیر پوستش دوید. دور و برش را پائید. عمو نصرت با نگاه پرسشگرش به کارتن اشاره کرد. صادق کالسکه اش را کنار کشید و مابین بساط خودش و عزیز جای کوچکی باز کرد و گفت:

- فکر می کنی بشته؟

مسعود به بساطهای چسبیده به هم نگاهی انداخت و با خوشحالی گفت:

- چرا بیس نیس نوکرتم؟ تجارت خونه که نمی خوام بزنم!

ولبه های کارتن را که چپ اندر چپ روی هم سوار شده بود گشود. نگاههای منتظر صادق، عزیز، نصرت، مش خلیل، غلام، احمد افغانی، رضا و حتی کاظم که پشت به جوی آب و روبه پیاده و بساط میخ و لولوا گذاشته بود، به دستهای مسعود که توی کارتن خزیده بودند خیره شد. مسعود سر که بلند کرد و دید نگاههای زل زده را دید، دستش را بی حرکت توی کارتن نگه داشت و از خلال تبسمی که بر لبانش شکفته بود، با صدائی منجمد گفت:

- این افغی رومن از هندوستان آوردم زهرش آدمو خاکستر میکنه...

ولبه های بقیه را به لبخندی خشک رنگ زد.

پنج شش کوزه، گلی پاکوتاه با سینه های گچ گرفته، سه چهار دسته موشک با کلاهکهای مخروطی صورتی و زرد و سبز و قرمز، شش دسته موشک بی کلاهک با دمهای ترکهای کوتاه و سر آخر چهل پنجاه دسته فشفشه. همه را یک به یک بیرون آورد و روی بساط عزیز گذاشت. کارتن که خالی شد سروتپش کرد و جنسها را روی آن چید و فریاد زد:

- شب عیدی شادی ببر خونه ت!

عمو نصرت غمخس گرفت و روبه برگرداند. مش خلیل لب گزید. احمد افغانی دست روی دست کوپید و زمین و آسمان را توی دل به فحش بست. صادق ابروهایش را بالا انداخت. غلام یک چشم به بساط مسعود و یک چشم به گندابی که لب پیر می زد و از جوی جدول شکسته می گذشت، توی ذهنش شروع کرده حساب رسیدن: "بگو پنجاه دسته فشفشه، هر کدام دوتومن نون کنه، این صد تومن، شیش تا کوزه داره، اونم یکی پنج تومن، این میشه صد و سی تومن، نه، صد و پنجاه تومن، ده تا دسته موشک داره هر کدام ده تا، اینم صد تومن روش، کلش صد و بیست و پنجاه تومن، دس بالا بگیر سیصد تومن... از حالا سه روز داریم تا عید، سه تا سیصد تومن نه صد تومن، نه، هزار

تومن... غیظش را توی آب تف کرد: "تف به قبر پدرسگ مصب بیاد! آخه کی میتونه این شب عیدی با هزار تومن جواب زن و بچه شوبده ۴۰۰۰؟"

- عید تورو شن کن با فشقه!

کاظم آب دهانش را فروخورد و خندهای عصبی کرد:

- پسر مگه جنس قحط بود؟! این لاگردار که نون نداره، یعنی نون که داره، اما...

گرد غمه که بر چهره مسعود پاشیده شد، مادیق توی حرف کاظم پرید:

- پسرناز شصت! این روزا هیچی مث فشقه نون نداره. اگه بتونی روزی دوسه دفه

بساط کنی، توی این دوسه روز کلی برات دخل کرده...

غلام جلو آمد. دولا راست شد. سرش را جلو عقب برد و به تنه‌ی یکی از کوزه‌ها دست کشید:

- راس میگه! نونش که زیاده، اما، اما چرا اینقدر جنس آوردی؟ اقلایه مد دسته‌ئی

فشقه می‌آوردی، یه ده بیس تائی کوزه، یه...

مسعود عصبی شد، اما به روی خودش نیاورد. نفسی را که توی سینه حبس کرده بود آهسته

بیرون داد و نالید:

- ای داد و بی‌داد... آخه تودیکه چرا غلام جون؟ اگه هیشکی ندونه تو یکی خوب می‌دونی

من چقدر زیر بارم... من با پول اون رنگ موها و اون قرقره سوئی بیانی که اون دفا از دستم درآوردن

درست هفت هزار تومن بدهکارم، هفت هزار تومن! می‌دونی یعنی چقدر؟

غلام لب جنباند، ولی مسعود دست بلند کرد و نگذاشت چیزی بگوید و با تاسف گفت:

- آره، می‌دونم چی می‌خواهی بگی. می‌خواهی بگی یعنی هیچی. می‌خواهی بگی اگه با هفت

هزار تومن توی هر کدام از این مغازه‌ها بری به تف خشک و خالی ام توی دست نمیدانم. درست

میگی. اما این گردن لاگردار من دیگه به روی موند از بس سرمو کج گرفتم و گفتم: فلونی، داری

یه دویست تومن دستی به من بدی؟ فلونی، داری تا عمر صد تومن به من بدی؟ خب مگه شوخه

نوکرتم؟ همین هفت هزار تومنی که هیچی ام نیست، وقتی بخوای پش بدی و نداشته باشی،

میشه هفتاد هزار تومن... اونوقت تو میگی چرا بیشتر جنس نیاوردم؟

غلام با دهنه‌های خودش افتاد و دستی به شانه مسعود زد:

- میدونم چی میگی، اما خب، چیکارش میشه کرد؟ من فقط می‌خواستم بگم اگه بیشتر

جنس آورده بودی...

مذای مسعود افت پیدا کرد:

- فکر کردی خودم اینونمی‌دونم؟ چرا، خوب می‌دونم. اما من برا همین دوسه قلم جنس دو-

باره رفتم زیر دو هزار تومن قرض. الانه حیرون موندم که با این همه قرض دیگه پول اجاره‌مخونه،

این ماه موچه ریختی جور کنم...

سکوت کوتاهی کرد و نعره زد:

- شب عیدی فشقه یادت نره!

مادیق که بی‌اختیار گوش خوابانده بود توی فکرهایش غلت زد: "بابا! سال به دست کت

و تلوار برام می‌خری؟ می‌خری بابا؟ خودت پار سال گفستی وضعت خوب نیست سال دیگه می‌خری

بابا توروخدا بخر، توروخدا ... پسر چون چراحرف حساب حالت نیست؟ میگم ندارم. والله به پیر، به پیغمبر، به گبر، به دیو، به سگه ندارم ندارم ندارم، دس از سرم وردارین بابا، ندارم. ... مرد، خب خداروخوش نمیاد. اقلای برویه دس نیمدار شویراش بخر. درسته که از من وتو گذشته، اما این بچم. پیش همکلا سیاش خجالت میکشه. گناه داره. ... آره بابا. جون، بخر! توروخدا ... خفقون بگیرین! توچی میگی زن؟ من می میگم نره، توهی میگی بدوش؟ آخه مگه ازیه بساط باجس مثقال جنس چی درمیاد؟ لاکردار من به عالموا دم بدهکارم دیگه ازکی قرض کنم لباس بخرم؟ حالا مگه این انچوچک لباس تازه نهوشه چی میشه، ها؟ کون آسمون به زمین میاد؟! "وباپشت دست چشمبایش رافشردوکاسه، اشک را ترکاند و خندید:

- لامصب عجب سوزی میاد!

- پیرشدی عمو صادق، سوز کجا بود؟

این را کاظم گفت و به سرتاس مادی اشاره کرد:

غلام ساکت ماند و مسعود، پشیمان از گفتری شدنش یا مهربانی ادامه داد:

- تو که غریبه نیستی غلام جون. دخترم گفته بر اعیدش به دونه پیرهن بخرم. خب،

بچم دیگه. اون چی میفهمه "بابات نداره" یعنی چی ...

چشمهای میشی فرنگیس که از تمنا سرشار شده بود خاطرش را از خود پرکرد. برق چشمهای دلش را تکان داد. دندانهایش را روی هم فشرد و زیر لب ممانه گفت:

- اما اگه گشته هم موندم بر اش می خرم. فقط اگه بزنه و امروز بتونم دوسه دفعه جنس بیارم دیگه کارش تمومه ...

زنی کنار بساط ایستاد و یک دسته فشفشه برداشت. سروتیشان را واری کرد. چشمهایش روی توک فشفشه ها بالا و پائین دوید و سر سری آنها را شمرد. دوباره سروتیشان را نگاه کرد و لبی ورجید:

- بسته ای چنده؟

- پونزده تومن!

زن اخم کرد:

- پونزده تومن؟ چه خبره؟! این که همش یازده تاس ...

مسعود فشفشه ها را از دست زن گرفت و با حیرت شمرد:

- اولاً که یازده تانیس و دوازده تاس مادر من. بعدشم، من خودم بالا هر دسته اش سیزده

تومن وین زار پول دادم.

زن با تردید دست دراز کرد و دسته دیگری از روی بساط برداشت. چادرش را به دندان گرفت و با دقت فشفشه ها را شمرد. رفت توی تردید غوطه بخورد که غلام به کمکش آمد:

- مگه سالی چند دفعه عید میشه خانوم؟

زن جوابی نداد. هنوز مردد بود. یکی دیگر رسید و سرک کشید:

- موشکا چنده داداش؟

- کلاه داراش پنجاه تومن، ساده هاش چل تومن.

چشمها گرد شد و لبها از دو طرف آویخته :

- پنجاه تومن ؟!

- آره عزیزم، ده تا موشکه ...

طرفی معطل نشد . يك دست از موشکهای کلاه دار را برداشت و اسکناسی به طرفی مسعود دراز کرد . غلام دوباره به تردید زن نیشتر زد :

- برنج شده کیلوشی هفتاد تومن خانوم . پرتقال کیلوشی بیس و دو تومن . همین الانه رفتم شیرینی بخرم قناده میگه نون خشک کیلوشی چل و پنج تومن ، اونم باد فترچه !

زن کیف پولش را گشود و در حالیکه هنوز دل دل میکرد اسکناسی بیرون آورد و گفت :

- حالا همیشه ارزونتر بدهی ؟

و اسکناسی را دراز کرد .

- بگیر ده تومن حساب کن !

مسعود پول را گرفت . دست توی جیبش چرخاند و سکه های بیرون آورد :

- واللله دلم میخواس ارزونتر بدم مادر ، اما گفتم که ، خودم گرون تر خریدم ...

زن پول را گرفت . دوباره فشقه ها را شمرد و راه افتاد .

مش خلیل مشتری اش را که راه انداخت سر برگرداند و زیر چشمی فشقه ها را تماشا کرد :

- به بسته از اون فشقه ها ت بده بهینم پسر خوب !

و با خنده اضافه کرد :

- از اون هفتاد رنگاش بده ها !

غلام تنهاش را روی بساط خم کرد تا بتواند عمونصرت را از پشت هیکل مسعود ببیند :

- عمونصرت ، شما بر اشپ عیدی فشقه و موشک نمیخوای ؟

عمونصرت که گوشتی حرف خنده داری شنیده ، بادی توی لبهاش انداخت و بعد از چند ثانیه با مدام با فشار بیرونش داد :

- اقلأ ترقه می آوردی که مردم به صد اش عادت داشته باشن !

و افکار درهم و بیرهمش را مرور کرد : " الانه حتما احمد تو تبریز بر ابچه ها ش فشقه خریده . حسن

و علی ام که دیگه موشک راس راسی دستشونه و خدا میدونه الان پشت کدوم گونی یا سنگی سنگر

گرفتن . میمونیم من و ملوک . ماهم دیگه فشقه میخوایم چیکار ؟ ! "

- نه غلام جون ، من دیگه کسی پهلوم نمونده که فشقه دست بگیره ...

غلام گردن کج کرد و غیغب گرفت :

- اختیار داری عمونصرت ، مگه آدم باهاش حتما بچه باشه تا فشقه دستش بگیره . شما

ماشا الله هزار ماشا الله خودتون ...

صد امثل بختک روی سینه ها افتاد و غلام را از جنب و جوش انداخت :

- این بساط مال کیه ؟

بند دل مسعود پاره شد . پولی را که از کاظم گرفته بود توی جیب تپاند و برگشت : " بازم ... "

نشان روی سینه ، کمیته چی اخگری شد و چشم مسعود را سوزاند :

- کدام بساط؟

ترس کلمه هاراکش می آورد • کمیته چی با تـك پوتینش به کارتـن زیرفششه ها کوبید :

- اینارو می گها !

سرماي گزنده ای پشت مسعود الرزاند و عرقش را خشکاند • زانوهایش را که یکبارها زرمق افتاده بود تکانی داد و نیم قدمی جلو گذاشت :

- مال منه ، چطور مگه ؟...

صدایش رگ بر داشته بود و می لرزید •

- شما کارتون که خلافه سرتونو بخوره ، روتونم عینپوسنگ پاس...

این را کمیته چی گفت و دولا شد • پنجاهش را با زکرد و روی موشکها گذاشت • سرش را جلو برد و نگاه مسعود را به سوی دماغ قوزدار و عقابی خود کشاند :

- خجالت داره !

فرنگیس دور خودش می چرخید و می خندید • دامن پف کرده و آها دار پیراهن بارقص ناشیانه اومدام به چپ و راست می جهید و بالا و پائین می شد • خنده توی اتاق تنگی می کرد • قهقهه • فرنگیس واشکی که از شوق مایه می گرفت و برگونه های مادرش می دوید ، مسعود را از خود بیخود می کرد • هرچی به فاطمی می گفتم امسال بابام یه پیرهن صورتی تازه برام میخره ، هی می گفت دروغ میگی ، حالا باباس بهش نشون بدم که بابای من دروغگو نیست • حالا باباس ببینسه چه پیرهن خوشگلی دارم...

پوست صورت مسعود گر گرفته بود • چینهای زیر چشمش با حالتی عصبی می پرید و ترسش را آشکار می کرد • صدایش به غمناله می رفت :

- مگه چیکار کردم؟

چهره ، فندقی کمیته چی از خشم به هم رفت و لبهایش تکان خورد • نفس سنگین شد و توی گلولی مسعود گیر کرد • هواری بر سرش آوار شد • ولی گوشهایش چیزی نشنید •

فرنگیس در حالیکه دست مسعود را می کشید مدام التماس می کرد و غر می زد : " زود باش بابا و بجنب • مگه صدای آسمون غرنه رونمی شنفی ؟ الانه بارون میاد ! "

کمیته چی دست از روی موشکها برداشت و به سینه مسعود کوبید :

- حواست کجاس یارو ؟ میگم صدای آسمون لا نس خیابونارو ورداشته • کلی زخمی تو بیهار ستونا هس • امت داره دم به ساعت شهید میده ، اونوقت تو باز م پررو و پارسادی اینجا و آتیش بازی می فروشی ؟...

مسعود لبش را بادندان گزید • جوابی پیدانمی کرد • سرش منگ شده بود : " نترس بابا جون ، حالا کو تا بارون بیاد ؟..."

سکوت مسعود لج کمیته چی را در آورد • قدر است کرد و نگاهی کاونده به دور و برش انداخت چشمش گوشه ای را گرفت و به دنبال آن دوید •

سرها و نگاهها دنبالش را گرفتند و جلوی يك مغازه ، رنگ فروشی ایستادند • لبهای کمیته - چی جنبید • رنگ فروش يك لحظه از پشت پیشخوان غیبش زد و دوباره برگشت • دست کمیته -

چی دراز شدو آبپاشی راکه از پشت پېشخوان بیرون آمده بود چسبید • قدم‌بابا شتاب و غیظ راه طی شده رابرجستند • دست کمیته‌چی با آبپاش توی جوی آب فرورفت •

فرنگیس با دست دامن پیراهنش راکه از باد پریشان می‌شد صاف کرد • ترس در نگاهش زندانی بود : "بدو بابا، بدو بریم به جایی که بارون نیاد • الانه زیر بارون خیس میشیم • الله پیرهنم خراب میشه •••"

عمو نصرت شتابزده از جابر خاست • رنگ صورت احمد افغانی لبو شد • غلام جلو رفت • اضطراب دستهای مادیق الرزاند • مش خلیل دندان قروچه کرد • کاظم ماتش برد • مسعود ترس آلوده و دستپاچه دستپایش رابه طرف فشقه‌ها برد، اماد پیکر برشده بود •
- چیکار می‌کنی ؟!

کمیته‌چی با دست خالی‌اش به بازوی غلام زد • لگدی برای مسعود پرت کرد و با خشم گفت :
- برادر اموان دارن با مدام و آمریکای جنگن، اونوقت توداری آتیش بازی می‌فروشی ؟!
بغض فرنگیس و آسمان با هم ترکید • باران شرشر می‌بارید • پیراهن مورتی گل‌سار فرنگیس لك لك می‌شد : " دیدی بابا، دیدی می‌گفتم بریم به جایی که پیرهنم خیس نشه • دیدی؟ همش تقصیر تو بود •••"

رگهای گردن مسعود متورم شده بود و می‌رفت که بترکد • قلبش تام تام به دیواره، سینه می‌کوبید • نفسش به صدا افتاده بود و خرخر می‌کرد • رنگ طوسی فشقه‌ها زیر آخرین قطرات آبی که از لوله، آبپاش فرو می‌ریخت سیاه و سیاه‌تر می‌شد •

"گریه نکن فرنگیس جون • الان میریم خونه میدم ماما ن پیرهن تو بشوره • این که چیزیش نشده •••" لکهای سیاهی سرتاسر پیرهن را فرا گرفته و گل‌های سفیدش رابه خود آغشته بود • گیجگاه مسعود مرتعش می‌شد • مردمک‌هایش یکدم روی قیافه، کمیته‌چی که حالا از خشم تهی شده و رنگ پوستش از فندق‌ی به کهربائی می‌زد، و یکدم روی فشقه‌های دوپدودوباره برمی‌گشت •

"نه ! اینجاشونیکان ! دیگه پیرهنم تمیز نمیشه •••" حق‌گریه، فرنگیس دل‌مسعود را ریش می‌کرد • دولا شد و بغلش کرد : "قربونت برم بابا جون • گریه نکن • یکی دیگه برات می‌خرم، قول میدم، قول •••" باران اشک‌های فرنگیس را می‌شست •

باروت وارفته، فشقه‌ها و موشک‌ها و کوزه‌ها، قاطی شده باهم، توی شیارهای نازك آب‌سی که از بالای کارتن مقوائی راه گرفته بود پرائین می‌خزید، تن می‌دواند • مدای ضجه، فرنگیس از همه، قیل و قال‌های جلوی بازار سرشده بود •

فشقه‌ها چق چق و فش فش می‌سوختند و صدایشان مغز و گوش را از خود پرمی‌کرد و آتشانشان توی دل‌ها شررمی‌افکند ■

روای شیرین خودکشی

رضاعلامه زاده

فکر خودکشی از سالها پیش بامن و خانواده، کوچکم همراه بوده است. پدرم وقتی خانه نشین شد روزی سه پنج سیری عرق را با يك كف دست نان آنقدر سرکشید تا کبدش از کار افتاد. مادرم می گفت اقلأ غذا بخور مرد، داری خودکشی می کنی. پدرم اما تممیش را به اینگونه خود-کشی گرفته بود. جز برای رفتن به مستراح چوب زیر بغلش را بر نمی داشت. همه، روز پهن می شد روی يك تکه گلیم کهنه و نرم نرم عرق می خورد: خود من هنوز ده سالم نشده بود که به طور جدی به خودکشی فکر کردم. پدرم هنوز قهراق بود و روزی پانزده ساعت با تاکسی واکسبالش تو خیابانهای تهران میگشت. از هفت روز هفته فقط جمعه ها را تعطیل می کرد و هنوز تو سه راه آذری با دماغ نرفته بود توی شکم يك تریلی و واکسبال و پای چپش را با هم جا نگذاشته بود.

ظهر يك روز جمعه، تابستان بود و پدر و مادرم یکی در ایوان و دیگری در اتاق زیر شمد های سوراخ سوراخ سفید دراز کشیده بودند و خروپف می کردند. برادر کوچکترم هم خواب آنها را غنیمت شمرده و زده بود به کوچه. من و سوسه شده بودم بروم زیر زمین. اول خیال نداشتم به چیزی دست بزنم. اصلا یادم نبود مادرم يك پاکت خرمای طبخ خریده بود و آورده بود زیر زمین. ولی بعد و سوسه شده بودم بروم سر صندوق چوبی کهنه ای که زیر پنجره زیر زمین بود و مادرم همیشه خرما و شکر پنیر و گلاب و شمع و وسائل سفره را در کنار عم جزء ها و کتاب دعا های جلد چرمیش در آن می گذاشت. در صندوق را که باز کردم خودم از صدای خشك و رعشه آورش که مثل خفاش از زیر زمین بیرون زد و در راه پله، باریکی که به حیاط کوچکمان می رسید پیچید و بالا رفت، تکان خوردم. از هولم در سنگین را رها کردم. این بار صدا مثل مدای آوار بود. مثل مدای افتادن يك طشت بزرگ از بام. صدای جیغ خودم را در فریاد های کوتاه پدر و مادرم که وحشت زده از خواب پریده بودند شنیدم و قبل از آنکه پدرم دو پله یکی به زیر زمین برسد به دالان کوتاه و سیاه آب انبار دیدم. من هرگز به تنهائی و بدون چراغ فانوسی به آب انبار خانه نرفته بودم. دالان باریك جلوی آب انبار روز و شب مثل قبر سیاه بود. صدای چکه های آبی که از شیر نادیده، برنجی آب انبار فرو می چکید به زخمه های ناسازی میمانست که بر تارهای اعمام نواخته میشد. پدرم حالا در زیر زمین ایستاده بود و نمی دانست صدا از کجا آمده بود. این بود که من و برادر کوچکترم را با فریاد صدا میزد. جرات نداشتم پاسخ بدهم. آرام به

دیواره خزه بسته و تعداد آب انبار تکیه کردم. ریشه ناشی از خیس دیواره آب انبار بر بدن ترس زده ام افتاد. سرم را گرداندم. در تاریکی دالان چشم به بازی نور خفیفی بر سطحی لغزان خورد. چه بود؟ فهمیدم. تلؤلؤ خفیف آب بود بر بدنه، دریاچه‌ای کوچک که بر دیواره آب انبار تعبیه شده بود. دریاچه آنقدر گشاد بود که بتوانم از آن بگذرم. وقتی فهاد پدرم را دیواره شنیدم که خشم آلود مدایم زد ناگهان تصمیم گرفتم خودم را بالا بکشم. پام را روی شیر قطور آب انبار گذاشتم، دستم را به لبه دریاچه گرفتم و خودم را بالا کشیدم. اولین تصمیم به خودکشی را گرفته بودم و اگر پدرم پام را از پشت نگرفته بود و پائینم نکشیده بود خود را در آب سبز رنگ و پیراز خاکشیر آب انبار خانه کوچکمان در پس کوچه‌ای در جنوب شهر تهران غرق کرده بودم.

همیشه فکر کرده‌ام که بدترین و سخت‌ترین مرگ، غرق شدن در آب است. بویژه در آب دریا. آدم شنابلد نباشد و یا اگر هم بلد باشد در کشاکش موجهای دریا از پا درافتد و بعد آنقدر در آب تفلاند و آنقدر آب شور و چرب دریا را قورت بدهد تا بمیرد. راستی چقدر طول می‌کشد؟ یک ساعت؟ یک روز؟ بهر حال مرگی وحشتناکتر از غرق شدن سراغ ندارم. غرق شدن مثل مردن سربازی است که از خونریزی مداوم و آرام در جبهه‌ای که همه آنرا ترک کرده‌اند و او تنها مانده است بازخمی در جایی از پشتش که دسترس نیست و ریزش آرام خون توانش را بریده است.

فکر می‌کردم بالاخره ممکن است روزی به کارم بیايد. مست مست بودم. تنها از قهوه‌خانه کنار جاده به طرف ده می‌رفتم. هوا صاف و لطیف بود و مهتابی. وقتی از خاکریز کنار ریل قطار بالا می‌رفتم به این فکر افتادم که اگر آدم مست باشد و روی ریل دراز بکشد و به خواب برود و صبح بلند شود ببیند سرن دارد هم یکی از آن راهبای خودکشی آسان است. سرخوش بودم و دلیلی برای خودکشی نداشتم اما فکر خودکشی هرگز ترک نمی‌کرد. فکر می‌کردم بالاخره ممکن است روزی به کارم بیايد. آدم بالاخره از خاکریز و روی الوارهای راه آهن آرام قدم زدم. قطاری در کار نبود. این بالا باد خنکی می‌آمد که در زیر پوست آدم می‌دوید. عاشق شده بودم و همه چیز را زیبا می‌دیدم. از آنجا که ایستاده بودم در زیر نور خفیف مهتاب سپیدارزار را می‌دیدم که همچون یک دسته قلم موی شسته، به بوم کرباسی آسمان تکیه داده بود تا خشک شود. روی یکی از الوارها دراز کشیدم. سرم روی یک ریل گذاشتم و بدنم را کشیدم تا پام به ریل بعدی برسد. نرسید. مهم نبود. رسیدن یا نرسیدن پاهایم به ریل دوم فرقی در کار آتی خودکشی نداشت. چشمهایم را هم گذاشتم. سینه‌ام را از هوای مایع و خنک بهاری انباشتم. چرخش آرام و سگراورد سرم احساس کردم. خنکای هوا مثل لیفی خیس و سرد بر بدنی برهنه به مور مور انداخت، اما سنگینی عرق پلکهایم را به هم می‌فشرد. سوت معتد قطار باری که شاید فقط برای براندن خواب لوکوموتیور به صدا درآمده بود، فرصت این آزمایش را از من گرفت. از جابریدم و گنج و گول برای مسافرانی که وجود نداشتند دست تکان دادم.

بیست سالی داشتم و چند ماهی بود که در دهی در همان حوالی معلم شده بودم. در همان دقایق اول ورودم بود که اورا دیدم. زنی بود با يك ديوگ بزرگ آب روی سرش. درست مثل نقاشیهایی که از دختردهاتپها می‌کشند. اما دختر نبود. زنی بود سی ساله. بیهیمی بیهیمی زیبا. چهار تا هم بچه داشت. او هم عاشق من شد، نه مثل من بلافاصله، بلکه پس از چند ماه. آنوقت کار بیخ پیدا کرد. داشتم برایش پیر می‌زدم. تمام روز، وقت درس دادن چشم به پنجره کلاس بود تا کی از آنجا می‌گذرد. گاه و بیگاه فرصتی دست می‌داد و پنهان از چشم کنجکاو هم محلی‌ها به سراغش می‌رفتم. توی رختخوابی که بوی نم و شاش کوچکترین بچه‌اش را می‌داد با اومی خوابیدم و از عطرسرشارتنش که بوی بهار نارنج می‌داد سیراب می‌شدم. آنچه در اوج نگرانی از غافلگیری شدن به کمک می‌آمد همان راه نجات همیشگی بود: خودکشی. و آنچه به فکر می‌داشتم همان دلمشغولی دائمی‌ام بود، چگونه؟

از آن شب بهاری تا وقتی در آن ده بودم همه امیدم به قطار بود. اگر اتفاقی می‌افتاد روی یکی از الوارها دراز می‌کشیدم و سرم را می‌گذاشتم روی ریل. چشمانم را می‌بستم و اگر قطار سوت هم می‌کشید چشمانم را باز نمی‌کرد. تا می‌آمد ترمز کند اولین چرخ سنگین قطار که در ریل قلاب شده بود مثل تیغی بر طناب نرم و آهین، برگردنم می‌نشست و راحتم می‌کرد.

تهران اما فرق می‌کند. جز آن‌ها که حول و حوش جواد به زندگی می‌کنند کس دیگری نمی‌تواند امیدی به قطار ببندد. از میدان ژاله تا راه آهن با اتوبوس هم که بروی يك ساعتی راه است. و همین فاصله کافی است که موقتا هم که شده از فکر خودکشی منصرفت کند. یا لااقل در باره شیوه خودکشی به فکر ببیند از. مگر اینکه هوش و خواست جانپاشد. فکر کردن به خودکشی یعنی خودکشی نکردن. من این را سال‌ها سال تجربه کرده‌ام. آنها که موفق به خودکشی شده‌اند لابد درست در لحظه‌ای که تصمیم به خودکشی گرفتند بوسيله خودکشی - شان هم دسترسی داشتند. خودکشی با نقشه دیگر خودکشی نیست. خودکشی یعنی فرار از نقشه کشیدن و برنامه ریزی کردن. چطور می‌توانم باور کنم آن جوانی که در حمام زندان موقت شهربانی يك کاسه و اجبی جلوی چشم خودم سرکشید و دل و درونش را آتش و لاش کرد و مرد برای اینگونه خودکشی کردنش نقشه کشیده بوده باشد. مسلماً او تصمیم به خودکشی را درست در لحظه‌ای که کاسه و اجبی راه دست گرفته بود و می‌خواست به پشم‌هایش بمالد گرفته بود. اینکه او در طول زندگیش چند بار به خودکشی اندیشیده بود مسئله دیگری است. مسلماً او نقشه نکشیده بود که به حمام بیايد و يك کاسه و اجبی از قدح بردارد و برود زیر دوش کمی آب رویش ببندد تا راحتتر از گلویش پائین برود.

کدام زندانی را سراغ دارید که در ماههای آغاز دستگیری و شکنجه و آزار آرزوی مرگ نکرده باشد؟ محمود وقتی از اتاق بازجویی به سلولش برگردانده می‌شد با چشم بسته خود را از بالای سکوی سنگی پاره زیر انداخت و با لای ابرویش بیست تا بخیه خورد. محسن يك سوزن ته گرد از اتاق بازجویی با هزار ترس و لرز بلند کرد و او را در به سلولش. نیمه‌های شب با سوزن ته گرد چند

رگ میج دستش را زد و با همان سنجاق ته گرد با خونش به دیوار سلول نوشت " زنده باد ایران " و سرش را گرد زیر پتوی سر با زی و خوابید . صبح زود وقتی امید داشت راحت شده باشد از مدای پای ماموری که جای آورده بود بیدار شد . خون روی میج دستش دلمه شده بود و تنها احساسی که نداشت احساس ضعف بود . مثل آن بابا که آن شب وسط راهروی بند زیر لگدهای ماموران افتاده بود و فریاد می کشید . که بود ؟ چرا اینگونه وحشیانه در آن وقت شب می زدندش ؟ هیچ . زندانی ساده ای بود که وقتی در مستراح نشسته بود از غفلت مامور بند که روی مندلش در راهرو چرت می زد استفاده کرده بود و خودش را از سیفون مستراح بالا کشیده بود و لامپ مستراح را باز کرده بود و انگشتش را چپانده بود توی سر هیچ . جریان برق تکانش داده بود و قبل از آنکه کمترین آسیبی به او برساند پرتابش کرده بود پائین .

من خودم هر بار که به مستراح رفته بودم به اینگونه خودکشی اندیشیده بودم و عجب اینکه درست به خاطر وحشت از همین عاقبت بود که دست به این کار نمی زدم . حالتی در دنا کتر از حالت کسی که از خودکشی نجات یافته باشد سراغ ندارم . فکر می کنم باید خیلی کف کند باشد . حالا اگر کسی متوجه نشود حرف دیگری است . محسن وقتی از خواب بیدار شد و دید انگار نه انگار که رگهای دستش را بریده است مسلماً پیش خودش خیلی کف شد ولی تجسم نکند اگر کس دیگری هم در سلول بود و او قبل از اقدام به خودکشی با سنجاق ته گرد با حرارت از قصدش به خودکشی حرف زده بود چه پیش می آمد ؟ چطور می توانست آن شعار پرطمطراق را از دیوار سلول پاک کند ؟ فکر می کنم در چنین حالتی بهترین کار، لودگی است . آدم باید بنزد زیر خنده و وانمود کند که میخواسته شوخی کند .

او البته خودکشی نکرده بود . برادر کوچکترم رامی گویم . چند روز قبل از حادثه آمده بود تهران . چه حرفه پاک از جبهه هانمی زد . تمام يك هفته ای که برادرم در مرخصی بود مادرم از او جدا نشد . چشمش را می دوخت به دهان او و ماجراهای ده با رشنیده را باز با دقت گوش می کرد . وقتی برمی گشت مادرم انگار چیزی به او الهام شده باشد خیلی بی تاب می کرد . بارها با گریه از او خواست که به جبهه برنگردد . می گفت از اینهمه سرباز یکی کم باشد چمی . شود ؟ آخر چرا دستی خودکشی می کنی ؟ تقاضای غیر منطقی ای بود . برادرم اهل فرار از جبهه نبود . وقتی برمی گشت مادرم تا پای قطار آمد . تا قطار از دهن ناپدید شود دیگر یز گریه نکرد . بدجوری بدخلق شده بود پیرزن . می خودش را می کشید طرف ریل و می گفت اگر اتفاقی برای پسرم بیفتد خودم را می اندازم زیر قطار . برای اینکه او را بخندانم و لودگی کرده باشم گفت آخر خبرا که جلو خط قطار به تونی دهند مادر . از میدان زاله تاراه آهن اگر با اتوبوس هم بیایی يك ساعتی راه است .

مادرم اما ، وقتی خبر برادرم را آوردند دیگر حرفی از خودکشی نزد . مثل يك آدمك با رچم ای پای جانمازش و رفت و ذکر گرفت . حتی سرخاکش نیامد . یعنی کسی او را نبرد . اصلاً هوش و حواسش یکجا از سرش پریده بود . انگار نه انگار که در این دنیا بود . روز چهارم پیش محله مان غوغا بود . سر کوچمان حمله برپا کرده بودند و دسته های سینه زن یکریز سینه می زدند

مادرم چادرش را سر کرده بود که برود مسجد • حتی نگاهی به عکس برادرم که در قابی سیاه وسط حجله نصب شده بود نینداخت • یا انداخت ولی او را شناخت • اصلاً در این دنیا نبود • ما رفتیم سرخاک و برگشتیم • مادرم خانه نبود • رفتیم مسجد دنبالش • آنجا هم نبود • اتوبوس گرفته بود و از میدان ژاله رفته بود راه آهن • یک ساعتی راه بود • سرش را گذاشته بود روی یک ریل و پاهایش را کشیده بود تا برسد به ریل بعدی • نرسیده بود • ولی فرقی نمی‌کرد • قطار آمده • بود و اولین چرخ سنگین قطار که در ریل قلاب شده بود همچون تیغی بر طنانب نرم و آهنین برگردنش نشسته بود •

او، البته خودکشی نکرده بود • برادر کوچکترم رامی‌گویم • روز فتح خرمشهر توی جیبسه • شلمچه در یک محوطه • مردابی تنهامانده بود با زخمی در جایی از پشتش که در دسترس نبود • سربازها جیبسه را ترک کرده بودند و خونریزی آرام و مداوم او را از توان انداخته بود • اینگونه مردن به غرق شدن در آب می‌ماند • بویژه در آب دریا • آدم شنا کردن بلد نباشد و یا اگر بلد باشد در کشاکش موجهای دریا از پا در افتاده باشد • بعداً نقد در آب تقلا کند و آنقدر آب شور و چرب دریا را قورت بدهد تا بمیرد • راستی چقدر طول می‌کشد؟ یک ساعت؟ یک روز؟

حالا سالهاست که از این خانواده کوچک، من مانده‌ام و رؤیای شیرین خودکشی • بی‌آنکه شنبالد باشم و بی‌آنکه احساسم در مورد غرق شدن در آب عوض شده باشد بارها و بارها برهنه و سبک خود را در وسط اقیانوس ژرف و پهنای که تنهاد و خواب می‌شناسمش پرتاب کرده‌ام • اول مثل سنگی سنگین به اعماق فرورفته ام و آنگاه پف کرده و سبک بالا آمده‌ام و هماننگ با موجهای سبز و چرب دریا، بر سطح شناور مانده‌ام ■

اکتبر ۸۸

بهار بود و توبودی و عشق بود و امید
بهار رفت و تورفتی و هر چه بود گذشت

ایرج دهقان

لبخند مرموز خواهر مونالیزا

در آن لحظه که با اعلام اولین خبر مرگ امام، "توان از کف ربوده شد و ماتم برگستره‌ی جانشنا نشسته بود" * خواهر مونالیزا، با آن لبخند مرموزش، از هواپیما پیاده شد و قدم در فرودگاه مهرآباد گذاشت.

پوششی کاملاً اسلامی داشت. امانی توانست آن لبخند مرموز و مشهورش را ببوشاند یا حذف کند. در فرودگاه، از برابرف برادران بازرسی، بی‌واهمه گذشت. برادران در حال عزاداری بودند و می‌گفتند: "آن لحظه‌ای که عمری بر مارت چه کسی گواهی خواهد داد." خواهر مونالیزا، با آن لبخند مرموزش، از برابرف برادران پاسدار، بادلپره گذشت. اما "سینه‌های سوخته را دیگر صبوری نبود."

خواهر مونالیزا، از برابرف خواهران زینب، بی‌اعتنا گذشت: "آنها خاك عزابرسر کردند که امام، از میان برفت."

از برابرا نبوه بزرگان رژیم اسلامی نیز، بی‌خطر گذشت: "محشری برپا بود و تمامیت ارض، صف در صف، به ماتم نشسته بودند."

خواهر مونالیزا، از برابرامت شهید پرور هم، بسرعت گذشت: "در چشمان بهت زده، ماتم موج می‌زد. پدیریم محبوب، در بارگاه الهی بار یافته است. بدون او چگونه توان سر کرد؟ در تصور نمی‌گنجد."

از برابرتوده، برادران قاری، بانوك پاگذشت: "ای آسمان! آیا گواهی خواهی داد که بر ما چه گذشت؟"

از برابری برادران گورکن، هر چه بود گذشت. آنان کلنگ‌ها را بر سر خود می‌زدند: "جان که پر کشیدی و بر آسمان عرش جلوس کرد. صبوری دیگر چیست؟"

هیچکس خواهر مونالیزا را با آن لبخند مرموز و مشهورش ندید. تنها امام که بر هلیکوپتر مخصوص آرمیده بود "و بر بال اشك، پیکر پاک مظهرش سواره می‌آمد" لبخند "او" را دید و ابرودرهم کشید.

سیولیشه

جولای ۱۹۸۹ - نیویورک

* باتشکر از برادران نویسنده در کیهان هوایی.

« ارتحال جانگداز »

بهروز امدادی اصل

مُرد، مُرد، بالاخره مُرد. اصلاً راستش را بخوای خیلی پیش از اینها مُرده بود. سر قطعه‌نامه، همان وقتی که جام زهر را سر کشید، وقتی که از عرش، از کنار امام زمان به زمین آمد، بقول تذکرونویسهای قدیم "به مرض دق درگشت." سیزده خرداد در واقع چیزی جز تاریخ رسمی این "ارتحال جانگداز" نیست. برای اینکه حال و هوای ولایت در این روزهای "داغ" خوب دستت بیاد. بدنیت کمی از آنچه خمینی در این احتضار چندماهه گفت و نوشت و کرد برایت قلمی کنم تا هم تصویری را که از او داری کامل کنی و هم کمی باشد به درد و هضم آنچه در ایران بعد از خمینی می‌گذرد.

در این چندماهه آخر به نظرمی آمد که امام محضر میان دودنیا سخت حیران و سرگردان مانده است: از یک طرف، دنیا ی ناسوتی امت اسلام و مسائل و مقتضیاتش که رتق و فتق آن‌ها پایبندی بی چون و چرا به "مکتب" همیشه سازگار نیست و خواهی نخواهی آدمیزاد را به "دستهای آلوده" باقی می‌گذارد و از طرف دیگر، دنیا ی لاهوتی "اسلام ناب محمدی". دنیایی که در آن برای پاسداری از بیضه اسلام، ملاحظه هیچ و چیز و هیچ کس را نباید کرد و می‌توان همچون مسیحا پاک و مصفا و طیب و طاهر باقی ماند. در این ماههای احتضار خمینی بر سر دوراهی بود و درست به همین خاطر تو در این برهه دوگفتار موازی از او می‌بینی: از یک طرف گفتاری که وجه مشخصه اش این بود که همواره خود را مافوق جناح‌افزار می‌داد و هر يك از گروه‌های سیاسی در آن، از ظن خود، "تبشیر" و "تنذیر" می‌دید. کلام ولی امری بود که ملوک الکلام هم بود. اما از طرف دیگر، در همین دوره چندماهه تو با گفتار پیرمردی (البته نورانی) روبرویی که بی‌پروا از ملاحظات این جهانی فقط در غم حفظ حرمت ساحت مقدس اسلام غمز و اجرایی طابق النعل بالنعل "فقه جواهری" است. و اگر در این راه در تامين آب و نان است مسلمان (به علت تحریم اقتصادی و...) خللی هم پیدا شود، باکی نیست. أَلِإِسْلَامُ يَنْفَلُوو لَأُيَعْلَى عَلَيْهِ. به روشنی می‌بینیم که در این کلام، از آنهمه "واقع‌بینی" یا به قول توده‌لیها از آنهمه "نرمش اصولی" که بارها و بارها در نا مه‌هایم به آن اشاره کرده بودم، خبری نیست. که قانع نشده‌ای؟ صبر کن تا بیشتر حرفم را بشکافم. بین در گذشته، آنچه در گفتار و کردار خمینی برجسته بود این بود که او، برخلاف بسیاری از آخوندهای "مرتجع" (بقول خودش)، زندانی وعظ و خطا به خودش نبود. آنجا که پای منافع نظام ولایت فقیه در میان بود و آنجا که واقعیت این جهانی راه‌گیزی نمی‌گذاشت او با استادی و جسارتی شایان تحسین، از قوطی مارگیری فقه جواهری ترفندی بیرون می‌کشید تا به مقتضیات زمان پاسخی مناسب بگوید و در این کار حاضر بود از واجبتین و اجبات هم بگذرد. به این معنی، خمینی يك "رافضی"

مسلم بود. داستان تشبث به احکام ثانویه و بعد از آن مجمع تشخیص مصلحت نظام، و... همه و همه نشان دهنده تلاشهای جسورانه و "نامتعارف" خمینی بود برای اینکه نظام، قابلیت دوام و بقا، پیدا کند و بتواند خودش را باز تولید کند و مهمترین همه گرهی از مشکل اساسی، یعنی تعدد مراکز قدرت بگشاید. هر بار که تضادها شدت وحدت ویران کننده‌ای پیدا می‌کرد، خمینی راه حل را در ایجاد نهادی لاتری می‌دید که خود این نهاد هم به مرور زمان به یکی از مراکز قدرت تبدیل می‌شد. بی‌اعتباری چنین راه حلی بر خود و لطمه‌زدان رژیم پوشیده نبود. اما سلسله بی چون چرای خمینی باعث می‌شد که در هر دور آبی بر آتش این مبارزه احتراز-ناپذیر ریخته شود. شاید بتوان آنچه خمینی در ماههای بعد از قطعنامه بدنبال خلج منتظری برای تغییر قانون اساسی کرد را مهمترین و در دنیا کمترین و آخرین تلاش خمینی در حل و فصل مسائل نظام آخوندی به حساب آورد: مهمترین، چرا که برای اولین بار به جای آشتی دادن، فکر حذف سایر مراکز قدرت و از میان بردن ته مانده تمیمیگری شورایی و نهادهای کردن آن در قانون اساسی، به جد، مطرح می‌شد. شعار "همه با هم" فقط با بودن خمینی و با سرسپردگی و انقیاد بی‌قید و شرط "همه" به ولی فقیه، ممکن بود. در دنیا کمترین، چرا که خمینی با این توصیه شورای بازنگری قانون اساسی که "در مورد رهبری، ماکه نمی‌توانیم نظام اسلامیمان را بدون سرپرست رها کنیم باید فردی را انتخاب کنیم که از حیثیت اسلامیمان در جهان سیاست و نیرنگ [کذافی! اصل] دفاع کند... شرط مرجعیت لازم نیست" در واقع با دست خود، حاصل زندگی سیاسیش را در گور گذاشت. نمی‌خواهم در این فرصت کوتاه، به داستان رابطه خمینی و منتظری بپردازم. نوشته بودی که نامه سرگشاده احمد خمینی را به منتظری خوانده‌ای. این نامه در اینجا، برخلاف آنچه منتظر کنندگانش انتظار داشته‌اند آبرویی برای منتظری دست و پا کرد و نشان داد که این آدم، خیلی هم بیرنگ نبوده است. اما در آنچه همین الان دارم برای تو می‌نویسم شخمیت منتظری و وجوه اشتراك و افتراقش با خمینی، مطرح نیست. می‌خواهم این حرف را بگویم که معنای زندگی سیاسی خمینی در واقع احقاق حق بود که حدود هزار و چهارصد سال توسط "سلاطین" غصب شده بود. برپایی جمهوری اسلامی، در چشم خمینی، يك احقاق حق تاریخی بود. حکومت کردن، که حق ولی فقیه است، به حق دار می‌رسید. و حالا تو، امام محضر راسمی بینی که "با قلبی مجروح" "حاصل زندگیش" را کنار می‌گذارد. وقتی منتظری، فقیه مسلم، به اتهام بی‌عرفتی سیاسی کنار گذاشته می‌شود، روشن است که شرط تعیین کننده برای رهبر، دیگر نه فقاقت، که "بینش سیاسی و اجتماعی و مدیریت و تدبیر" اوست. از اینجا، تا حذف شرط دیگر یعنی "صلاحیت علمی لازم برای افتاء در ابواب مختلف فقه" راه زیادی نیست. این برای خمینی بایستی خیلی دردناک باشد. حرف خمینی را در عزل منتظری اینطور هم می‌شود فهمید. این نه عزل یک ولایت عهد، که مقدمه رها کردن تاج و تخت بود. به این ترتیب خمینی، در آخرین تلاشهای این جهانیش، پرچمدار "تجدیدنظر طلبی" و "رفض" در آن چیزی شده بود بنیاد گذاشته بود.

اما، درست در کنار این خمینی متوجه، مواظب، عملگرا و در عین حال، بالانشین و دست

نیافتنی، در این دوران احتضار تو با خمینی دیگری هم روبرویی. خمینی فارغ از این جهان، پیرمردی نگران بهشت و دوزخ. این چهره، خمینی را در داستان دخالت او برای مجازات زنی که به جای فاطمه، "اوشین" (قهرمان زن يك سریال تلویزیونی ژاپنی) را به عنوان الگوی زن برگزیده بود، در نامه به حوزه، علمیه، قم در تاکید و اهمیت فقه سنتی و رده‌گونمتجدید نظرطلبی، در داستان معروف فتوای قتل سلمان رشدی، به خوبی می‌توانی ببینی. این آخری را خیلی‌ها خواستند با ملاحظات صرفاً این جهانی توجیه کنند: ایجاد بحران تا برای رژیمی که فقط با بحران زنده است، تقویت روحیه سپاه، نجات تنمه، آبرو در مقابل نیروهای حیب الله لبنان، تاکید رهبری خمینی در جهان اسلام و... نمی‌دانم چرا این توجیهات به دل من نمی‌چسبد. ممکن است این قضیه، این نتایج را هم داشته باشد، اما نمی‌توانم بپذیرم که خمینی، با توجه به این محاسبات و برای رسیدن به این نتایج، چنین تصمیمی گرفته باشد. خمینی در اینجا دارد از دینش دفاع می‌کند، بی هیچ ملاحظه‌ای | این "فتوا" آنهم درست در موقعی که همه، دولتمردان جمهوری اسلامی در صدد بودند خود را "معتدل" و صلح طلب نشان دهند، خیلی نابهنگام بود. خیلی مخالف "روح زمانه" بود. همه رفته‌های حضرات را در "عادی کردن روابط با کشورهای دیگر و خروج از انزوای سیاسی" و... یکبار منبهم‌کردن این ماههای آخر پیرمرد خیلی متوجه پل صراط بود و اینکه از موباریکتر و از شمشیر تیزتر است. داشت حساب آخرتش را جور می‌کرد. "سازش ناپذیریش" این بار بیشتر نشانه دست شستن از دنیا بود تا سرتقی همیشگیش. اصراری ندارم حرفم را بپذیری. بهر حال، ترجمان این وضعیت در سطح سیاسی، نقش و اهمیت روز افزون احمد گریان را در امور و قرب و اعتبار گروه با اصطلاح رادیکال (موسوی و خامنه وزیر داخله اش محتشمی) بود. حتی رفسنجانی، در این حال و هوای تازه، در يك خطبه، غلاظ و شداد به فلسطینیها موعظه کرد که دست به خشونت بزنند و به ازای هر فلسطینی، فلان تعداد فرنگی را به صلابه بکشند. بحث وجدهای مربوط به بازسازی، استقرار از خارج و راههای مقابله با مشکلات اقتصادی فروکش کرد. خمینی با گفتن اینکه اگر راه حل این یا آن مسئله، اقتصادی بانفی یکی از احکام شرع آنور ملازمه داشته باشد، حفظ اسلام عزیز واجبتر است، روی دست همه کسانی که بعد از جنگ خواب اصلاحات فوری و دامنمداری را می‌پندند، آب پاکی ریخت. در يك کلام، همفدولتیان (جمع) از روی اعتقاد و وعده‌ای هم برای سوار شدن بر موج) به دنبال اجرای "فتوای تاریخی امام" در مورد سلمان رشدی بودند که...

خمینی مرد. خمینی اطرافیا نش را در بدترین شرایط قال گذاشت. "روح خدا"، بعد از گرم کردن نابهنگام کوره، رادیکالها و پیش از آنکه اصلاحات قانون اساسی به سرانجامی رسیده باشد، "به خدا پیوست". اعلام مرگ خمینی فضایی از ترس و نگرانی به وجود آورد. ترس دولتیان از بروز حادثه یا وضعیتی بود که برایشان قابل کنترل نباشد. يك هفته تعطیل و چهل روز عزای عمومی اعلام شد. چیزی که خواه و ناخواه تجمع مردم را در کوچه و خیابان به دنبال داشت و ممکن بود زمینه ساز فتنه‌ای بشود. اما طولی نکشید که راه حلش را پیدا

کردند: رادیو اعلام کرد که امت یتیم به مساجد و تکایا بروند و هر چه می خواهند به سروسینه خود بکوبند. ترس شدید، خیلی زود سردمداران رژیم رادور هم جمع کرد. اولین اطلاعیه رسمی، امضای روسای سه قوه و نخست وزیر را داشت. البته بیانیه، احمد هم بود. که از همان ابتدا، ضمن تسلیت "غروب خروشید مستضعفان جهان" از "ادامه جنگ میان مستضعف و مستکبر" و نقش تعیین کننده، بسیج صحبت می کرد. احمد، باناشیگری، از همان ابتدا شمشیر از رو بسته بود. در جمع دولتیان آن کسی که واقعا یتیم شده بود و از سردر بدر مرگ پدر می گریست موسوی نخست وزیر بود. نحسی سیزده بهشت را همه دامن او را گرفت که سرشب، به پشت گرمی امامش، به تن سر و به سرتاج داشت و فردا به یک گردش چرخ نیلوفری بطرزی رحمانه ای از بازی کنار گذاشته شده بود. آنچه در روزهای بعد و پشت درهای بسته، در مجلس خبرگان و حتی در "بیت امام" گذشت چیزی جز اعلام رسمی باخت او و همپالکپایش نبود. درست است که دولت به رتی و فتق امور روزمره می پردازد و نخست وزیر، بغض کرده و هم بکم، اینجا و آنجا حضور دارد، اما همه می دانند که اینجا بازی را بسته اند. تازه حالا، مدتی بعد از ضربه اولیه، طرفداران خوشبینان شروع کرده اند از زور محتشمی صحبت کردن. من که گمان نمی کنم این امامزاده معجزی داشته باشد. طرف مقابل، خامه رفسنجانی از همان اول خیلی دقیق و قاطع عمل کرد. اصلاً از همان ساعات اول، حالت برنده را به خود گرفتند. با کمال پرووی و برخلاف نص صریح قانون اساسی خودشان و به اعتبار چیزی که در آینده ممکن است صورت قانونی بخود بگیرد، "رهبر" انتخاب کردند. در واقع، نوعی آینده در گذشته! نمی دانی این قبا چقدر به تن خامنه ای گشاد است. خمینی، هر چه بود و هر چه کرد، چند سر و گردن از میراث خوارانش بلندتر بود. اصلاً هیچکس از این باصطلاح "شاگردانش" به بلندای قامت او نیست. رفسنجانی تمام هوش و ذکاوت خودش را به کار برد تا این تصمیم مجلس خبرگان و وضعیت تازه را توجیه کند. اما آنچه می یافت بطرز غم انگیزی لایکتجربتک بود. البته برای کسانی. که عقل سلیم دارند "درستی" این تصمیم، نه به خاطر قوت استدلالات که از روی زور چپانندگان، مثل روز روشن بود. داستان تشییع جنازه و کفن و دفن را هم که در تلویزیون آنجا دیده ای. گلپایگانی را برای ادای نماز میت آورده بودند. کاظمی و خطرناکی بود: به دنبال عزل منتظری، که طبعاً بایستی صاحب عزایمی بود، چاره ای جز مراجعه به یک "مرجع مسلم" نداشتند اما این تشبیه نوعی دعوت ضمنی از مقلدین امام مرحوم به پذیرش "مرجعیت" گلپایگانی هم بود. چیزی که اینها اصلاً نمی خواستند. به همین خاطر هم چند روز بعد اراکی را از جعبه مارگیری بیرون کشیدند. اراکی که برای توده مقلدین ناشناخته بود در حوزه علمیه قم، چهره آشنایی است. دلمشغولی میراث خواران، آخرت امت مسلمان نبود رساله های علمیه همه مراجع، لا اقل در مسائل فردی، سر و ته یک کرباس است. نگرانی دولتمردان سوار موج، سیل پولی بود که تا بحال به دفتر امام سرازیر می شد. همان روز ازل احمد، طی نامه ای که امانت و احتیاط یا مسلمان دو آتش از آن می ریخت، تقاضا کرد که حساب امام مسدود شود و ملت مسلمان دیگر با بت سهم امام چیزی به این حساب نریزند. این پول، سرنوشت ساز بود و خیلی طبیعی است که دار و دسته جدید نخوا-

سته باشد چنین سرچشمه قدرتی در دست رقیب گردن کلفتی مثل گلپایگانی باشد. اراکی، که "بقا، بر میت" را جایز می‌دانده دفا ترامام اجازه داد و جوهاتی را که مقلدین او بابت سهم امام می‌پردازند جمع آوری کنند تا "تحت نظارت عالیه" ایشان "بهمصرف شرعی برسد". البته جانداختن اراکی به این سادگی‌ها نیست. هر روز روزنامه‌ها شرح مبسوطی از زندگی این "مرجع جدیدالظهور" منتشر می‌کنند. چوپان تازه‌ای که قرار است از گله، مسلمانان مواظبت کند، پیرمردی نو دو چند ساله است. کراماتی که از او در روزنامه‌ها نقل می‌کنند کلی باعث بشاشت خاطر ما می‌شود. می‌بینی، زندگی ما هم خیلی بدون تفریح نیست. یکبار، در یکی از این مصاحبه‌ها اراکی از "رابطه، نزدیک" و حتی گفتگوی پدرش (یا عمویش، درست یادم نیست) با يك پلنگ و اینکه چگونه این پلنگ همیشه پدرش را در بیرون ده همراهی می‌کرد، و باصرار پدرش وارد ده نمی‌شده است (|) صحبت کرده بود. ملتفت شدی؟ فکرمی - کنم برای تو که همیشه از عمر و روشنگری و این جور چیزها صحبت می‌کنی مدتی تلمذ در خدمت ایشان خیلی می‌تواند مفید باشد.

اگر روزنامه‌های ولایت به دستت رسید، خواندن مصاحبه‌های ساکنین "بیت امام" هم خالی از لطف نیست. "حضرت امام" نه تنها برای تمشیت امور مملکت که برای پیدا کردن محل اشیاء گمشده هم خدمت ولی عمر عجل الله تعالی فرجه شرفیاب می‌شده‌اند (لا بد طرفهای عصر |). برگردیم سر حرفمان. در تلویزیون مصلاي تهران، "فریزی" که جسد مطهر را تویش گذاشته بودند و خاصه دریای جمعیت را که دیدی. شنیده‌ام طرفهای شماعضیا اظهار لحنیه کرده‌اند که، نخیر، این "مردم" نبودند، این پاسدارها و ارتشیا بودند در لباس مبدل. مگر این حضرات پادشان رفته است که چه جمعیتی برای شنیدن سخنرانی هیئت رجوع می‌شد؟ این شمار زیاد چه چیزی را ثابت می‌کند؟ آخوندگار هرکاری را بلند نباشد، تعزیم‌گدان خوبی است. اصلا هزار و چهار صد سال است که اینکاره است. فکرمی‌کنی این فرصت تاریخی را از دست می‌داد؟ آنهم با چنین نعش عزیزی؟ درست است که امکانات و وسایل فراهم کردند، علیرغم دستورات مریح و مؤکدی که در دفن هر چه سریعتر میت هست برای هر چه با شکوه‌تر گذار کردن مراسم، تا نتوانستند لغتش دادند. برای تشییع کنندگان شهرستانی اتوبوس و قطار و حتی هواپیما می‌جانی، آماده کردند. از میوه و غذاویخ گرفته تا پمپهای عظیم گلاب پاشی روی جمعیت مشایخ که دست کمی، لا اقل از نظرتعداد، با مستقبیلن ده سال پیش نداشت، از پیش تدارک دیده شده بود. غیظ فرو خورده، مخالفین از دیدن این جمعیت انبوه در این جناس لفظی خالی می‌شد که "بابلیزر آمده، بافریزر رفت." حدود یک میلیون و نیم نفر بودند. رادیوی دولتی می‌گفت ۱۰ میلیون. رژیم می‌خواهد شمار بسیار شرکت کنندگان در تشییع جنازه، خمینی را با تأیید و پشتیبانی از حکومت آخوندی یکی بگیرد و آنرا دلیل بر حقانیت و مردمی بودن خود بداند. آنهایی که این جمعیت را ارتشی و پاسدار می‌دانند در واقع، جوهر این "استدلال" را می‌بخیرند. کافی بود کمی با کسانی که از مصلا تابهست زهرا خمینی را مشایعت کردند، صحبت کنی. فوری فساد این گفتار برایت روشن می‌شد. منظورم انبوه عظیم تماشاچی بی‌کار نیست. وقتی به حرفهای "عزاداران دلسوخته" هم گوش می -

سپردی می‌دید که خیلیها ازگرانی، ازبیکاری، ازتبعیض وبیعدالتی، از دست اندازی به زندگی خصوصی دلشان خون است. برای اینها خمینی روزی یک نیست، نهن ساده اندیش می‌خواهد که رونق مجلس ختم را دلیل مشروعیت مبررات بدارد.

راستش را اگر بخواهی، گمان می‌کنم آدمهایی مثل رفسنجانی از مرگ خمینی غمگین که نشدند هیچ، ته دلشان هم شاد شد. این ماههای آخر، پیرمرد بدجوری اذیتشان می‌کرد. تمام آنچه را اینان بازحمت زیاد می‌رشتند با یک پیام یا یک نامه، پنبه می‌کرد. کاریش هم نمی‌شد کرد. خمینی، مثل در مسجد شده بود. نه می‌شد آنرا کندونه سوزاند. در چشم رفسنجانی، نجات از چنین بلیه‌ای فقط از دست فرشته، رحمتی به نام عزرائیل برمی‌آمد.

حیف که کسی عجله کرد. دلم می‌خواست قیافه، خندان رفسنجانی را در مصاحبه مطبوعاتی "عجولانه‌اش" می‌دید. انگار نه انگار که امام عزیزی هم بوده است. با خانم خبرنگار آمر-یکایی چنان خوش و بشی می‌کرده که گوشت آخر این خبرنگار چادر بزرگی سرش کرده بود که فقط "قرص صورت و کفینش" پیدا بود. رفسنجانی به طنز گفت چرا چادر؟ یک روسی هم کفایت می‌کرد. فردای آن روز با مصطلاح "خانواده، شهدا" جلوی وزارت کشور جمع شدند که ما برای چادر زنه‌ای بود که خون دادیم، شهید دادیم (به نظرتو اگر وزیر کشور محتشمی نبود باز هم جلوی وزارت کشور جمع می‌شدند؟) حساسیت وضعیت را می‌بینی؟ یک کلمه، حساب نشده، پدر در می‌آورد. خاصه وقتی جناح مقابلت چیز زیادی نداشته باشد که از دست بدهد. هر بله‌شوئی می‌تواند بازی باخته را به تساوی (بُرد خیلی اغراق است) بکشد. عجولانه بودن مصاحبه، مطبوعاتی به خاطر پیشگیری از احتمال نامزدی احمد گریان برای ریاست جمهوری بود.

چیزی که در این شرایط پیچیدگی نامطبوعی در وضعیت به وجود می‌آورد. برای همین هم رفسنجانی خیلی سریع جنبید. بعدش صحبت سر این بود که احمد رئیس مجلس بشود.

پوست خربزه، خطرناکی است. همان متولی حرم بودن کلی آب و نان و قرب و احترام دارد. شایع بود چون خیلی دلش می‌خواهد رئیس جمهور بشود، حتی ترک اعتیاد هم کرده است. والله اعلم. اگر این روزها احمد نشسته است و نمی‌فهمد لاقط اطرافیان و خاصه محتشمی می‌دانند که از "یادگار گرامی امام" همین روزها و تا تنور عزاداری گرم است ممکن است کاری ساخته باشد. مدتی که بگذرد، به نظرم خیلی هم زود، خود به خود "امام عزیز" یک خاطره دور دست می‌شود، چه رسد به "آیت الله زاده". همه مایل و راغب به این فراموشی هستند. کابوس وحشتناکی که آدم دوست دارد هر چه زودتر بپاشد برود. حاکمان تازه، خاصه رفسنجانی، ضمن حلوا حلوا کردن و صایای امام برای کسب و جاهت، هر یک به نوعی به "خمینی زدا" می‌مشغولند. گفتار کلی و به نعل و به میخ زدنهای خامنه‌ای را چندان جدی نگیر، اقتضای نقش تازه، اوست. دارد ادای "خمینی جوان" را در می‌آورد و تاریخ دوبار تکرار می‌شود یکبار به صورت ترازوی و یکبار کمدی. چکمه‌هایی که پوشیده، آنقدر برایش گشاد است که بی اختیار همراه خنده می‌اندازد. ناطق بدی نیست و "سوابق مبارزاتی" (به قول دولتیها) هم دارد (در رژیم گذشته دست داشته است) اما ذره‌ای جنبه و گیرائی خمینی در او نیست.

مثل اینکه بیشتر از حاکمان تازه حرف زدم تا از آدمهای دوروبر خودم. مرگ خمینی، تا

آنجا که من شاهدش بودم قبل از همه و بیش از هر چیز باعث دلواپسی و اضطراب مردم شد .
 هشدارهای دم به دم را نبودن مورد "توطئه های احتمالی" این نگرانی و اضطراب را بیشتر می کرد .
 بلافاصله بعد از شنیدن خبر ، راهی وسط شهر شدم . آنچه بیشتر از همه توی چشم می زد ،
 تفاوتی بود که با حال و هوای مرگ طالب قانی می دیدم . دو چیز کاملاً متفاوت . اینجا ، احساس
 مسلط نه اندوه که نگرانی بود و ترجمان آن هم صفای طویلی بود که برای نان و بنزین درست
 شده بود . اینجا و آنجا فریادی و اشکی می دیدی اما ، در آن ساعات اول چشمها تر نبود بلکه با
 نگرانی در چشمخانه می چرخید . مثل اینکه هیچکس ، به فردای خود ایمن نبود . هنوز ظهر
 نشده ، جنوب شهر پر از پیراهن سیاه شد . چیزی که روزهای بعد به شمال و خاصه به ادارات
 کشیده شد . عده ای از روی اعتقاد و عده ، بیشتری (لا اقل در سوراخی ما) از ترس انجمن سلا
 می ، در اداره در عزای امام ، سینه زدند . رفقای توده ای هم سرتاپا سیاه پوش ، با شرکت فعال
 خود یکبار دیگر " نرمش اصولی " نشان دادند . چند روزی که از مرگ خمینی گذشت و با فروکش
 کردن نگرانیها (آخر هیچ حادثه ای اتفاق نیفتاد) تازه مردم شروع کردند دوره ، بعد از خمینی
 را مزه مزه کردن . حزب اللهی ها ، این روزها پاروی دم کسی نمی گذارند ، بیشتر بیمناکند . در
 عوض ، لبخندهای فروخورده و شادیهای بمدقت پنهان شده ، بسیار می بینی . برای مردمی که
 یک دهه تمرین زندگی دوگانه کرده اند ، پوشاندن احساس واقعی ، کار مشکلی نیست . برای
 خیلیها " رحلت امام " نه یک مرگ ، که یک کشایش بود . همه مشتاقند بدانند آنطرفها ، در
 فرنگ و خاصه نوآمریکا ، چه می گویند ، همه را دیو گوش می کنند ، خاصه بی بی سی و صدای
 آمریکا . تقریباً همه ، اظهار نظرهارا گوش کردم . در این و آن مصاحبه یا اعلامیه می شنیدی
 کمی گفتند " امروز روز مرگ استبداد است . " بعد از این همه بلایا ، هنوز نفهمیده اند که این
 دل خوش کردن به فلان روز و فلان سالگرد ما را به جایی نمی رساند . امروز فقط شرایط عوض
 شده است . اما حتی در همین شرایط تغییر یافته " مرگ استبداد " را در سینی نقره تقدیم
 نمی کنند . کار خودمان است . البته ته رنگی از امید ، در مردم کوچه و بازار هم ببینی ،
 امید به " اکبر شاه " ، امید به اینکه " وضع خوب می شود . مثل زمان شاه می شود . " غم انگیز
 است . نه ؟ از آن همه آرمان و آرزو ، از آن همه شور و نشاط برای شکافتن سقف فلک و در انداختن
 ختن طرحی نو ، حسرت تلخی به جامانده است . حسرت گذشته ای که ده سال حکومت آخوندی
 رویش را سفید کرده است . نتیجه ، مقایسه ای که هر ساعت و هر لحظه در ذهن مردم میان وضعیت
 سگی فعلی و زمان " آن خدا بیامرز " صورت می گیرد از پیش معلوم است . هیچکس جز خودمان
 را سرزنش نکنیم . نه ، خیال نکنی مردم " سلطنت طلب " شده اند . مردم الگوی " تمدن
 بزرگ " را با الگوی " ایران اسلامی " مقایسه می کنند . ماروشنفکرها (چه آنهاست که مدروالیت
 مانده اند چه آنهاست مثل تو که از بد حادثه آنجا پناه گرفته اید) ، اول کار ، در هنگامه
 مجالس چه الگویی به مردم ارائه کردیم که حالا دوقورت و نیمعان هم باقی است ؟
 بگذریم . سر این جور حرفها را بازنکنم . وضعیت را گزارش کنم . حالا که مانع اصلی بر-
 داشته شده ، همه به نوعی در جستجوی بهشت گمشده اند : زندگی بدون کوبین ، جامعه ای که
 در آن به زندگی خصوصی توکاری نداشته باشند ، به زور لچک سرت نکنند ، اگر خواستی کار

و کاسبی راه بیندازی شرط اولیه اش این نباشد که جباراً بایک رزمنده شریک بشوی، جای بجهات را در دانشگاه خیل عظیم فرزندان شهدا غصب نکرده باشند، گرانی کم‌رشدن نباشد و ۵۰۰ می‌بینی که انتظارات خیلی بالایی نیست و بهشتی که جویهای شیروعل در آن روان باشد و در هر گوشه اش حور و غلمان بپلکد و یا جامعه بی طبقه (توحیدی و غیر توحیدیش) نیست. خیلی فروتنانه تر از اینهاست، در ولایت به کسانی که دنبال این جور چیزها هستند می‌گویند "لیبرال". عده شان (لا اقل در میان طبقه متوسط) زیاد است. دارند زیادتر هم می‌شوند. و برآوردن انتظارات اینها از عهده آدمی مثل رفسنجانی تا حدود زیادی برمی آید. البته چیزهایی که در همین مدت رفسنجانی از برنامه های اقتصادی (سروتمبریده)، گفته است در تضاد مستقیم با خواست و وضعیت فعلی نیروهای است که دست کم در اول کار به حمایت سیاسی شان احتیاج دارد: یعنی بسیج، سپاه و خلاصه آنچه به تازگی "جانبازان" نامیده می‌شود. کسانی که به عنوان ستون‌ها و پایه های رژیم از امتیازات مرثی و نامرثی زیادی برخوردارند. رفسنجانی اگر چمن‌دباز قهاری است اما نمی‌داند با این مشکل چه جوری تامل کند. بعد از قطعنامه، حتی وقتی خمینی زنده بود، خیلیها از ناراضی بی بسیج و سپاه وحشت داشتند. اولش اینها چیزی نبودند: یک مشت تفنگچی کمبایک "خفه شید" خمینی، زرد می‌کردند. اما یک نهاد، وقتی به وجود آمد، رشد می‌کند. گمان نمی‌کنم حالا دیگر، کسی بتواند این دیوار به شیشه برگرداند. باید یک جوری با و کنار آمد. لا اقل موقتاً.

خیلی هم پرحرفی کردم. خودم، شخصاً، بوی تغییر می‌شنوم. تغییر نزدیک و قابل لمس. در جهت و سیری که سعی کردم توصیفش کنم. وضعیت را اینجوری برای خودم خلاصه می‌کنم: نظام آخوندی نه چربی و ذخیره گذشته را دارد نه خمینی را. اولی تداوم رژیم را از نظر مادی امکان‌پذیر می‌کرد و دومی چتر حفاظتی آن بود در مقابل ضربات سخت. حتی وجود این دومی باعث می‌شد که ضربه سختی وارد نیاید چرا که از پیش به فایده بودن آن، صریح یا ضمنی، پذیرفته شده بود. رژیمی که در گذشته هم در باز تولید خود همواره با مشکل دست به گریبان بوده است، با نداشتن این دو عامل بایک وضعیت بحرانی روبروست و در غیاب یک اپو-زیسیون و بدیل نیرومند تنها چشم انداز متصور تغییر و تحول درونی و یادقیقتر، "استحاله" است. حالا این استحاله مسالمت آمیز است یا غیر مسالمت آمیز؟ "اکبر شاه" غلطی می‌تواند بکند یا نه؟ میراث‌خواران به جان هم خواهند افتاد یا نه؟ نمی‌دانم، به قول حافظ: خوش گرفتند حریفان سر زلف ساقی

گرفتگان بگذار که قراری گیرند

تهران - نوزدهم تیر ماه شصت و هشت

کتابهای تازه

شیدا نبوی

در این صفحات " چشم انداز " کتابهای انتشار یافته در خارج از کشور را معرفی می‌کند. از نویسندگان و ناشرانی که مایلند آثارشان در " کتابهای تازه " معرفی شود دعوت می‌کنیم که نسخه‌ای از اثر خود را برای ما ارسال کنند.

احمدی (فریدون). ارباب طلایی من. آلمان. فرزند. ۱۳۶۷. ۶۳ صفحه.
شش داستان کوتاه از سالهای ۶۷ - ۶۵. در فضای جمهوری اسلامی ایران. بانثری پخته و سبکی دلنشین.

حسام (محسن). پرندمهای کوچک بال طلایی من زیر چادر مادر بزرگ. انتشارات خاوران. پاریس ۱۳۶۷. ۱۵۰ صفحه.
کتاب تازه محسن حسام یک داستان کوتاه، یک نمایشنامه کوتاه و چند نوشته دیگر را در بردارد. بخش اعظم کتاب را داستان پرندمهای کوچک ۰۰۰ تشکیل می‌دهد. توصیفی از دنیای کودکانی که در زندان به جهان آمده اند و چیزی جز زندان را نمی‌شناسند و از دنیای بیرون تموری ندارند.

دولت آبادی (حسین). آدم سنگی. پاریس. نشر ایران فردا. ۱۳۶۸. ۱۲۰ صفحه.
نمایشنامه، بر زمینه خراب کردن خانه‌های خارج از محدوده در سال ۵۷، تدوین شده است. آدمهای نمایش، کارگرانی هستند بعضاً با سابق سیاسی و مبارزاتی.

دولت آبادی (حسین). قلمستان. پاریس. نشر ایران فردا. ۱۳۶۷. ۸۷ صفحه.
نمایشنامه‌ای است که بعد از انقلاب در یک روستا می‌گذرد و تغییرات و دگرگونیهای آدمها را به نمایش می‌گذارد.

رحیمی (حمیدرضا). یلدا. آلمان. ناشر؟ ۱۳۶۷. ۱۵۵ صفحه.
گزیده آثار همکارگرانی ما حمیدرضا رحیمی از شعر و خطاطی و طراحی. اشعار کتاب توسط مصطفی ارکی به زبان آلمانی ترجمه شده است.

شاملو (احمد). مجموعه اشعار (۱۳۴۳ - ۱۳۶۷) مجلد اول. گیس (آلمان غربی).
کانون انتشاراتی و فرهنگی با مباد. ۱۳۶۷ / ۱۹۸۸. ۶۰۹ صفحه.
چاپ تازه‌ای است از آثار شاعر بزرگ ایران امروز. این مجلد، شش مجموعه "آنها و

احساس"، "۲۳"، "قطعه‌نامه"، "هوای تازه"، "باغ آئینه"، "لحظه‌ها و همیشه‌ها" را شامل می‌شود. در پایان کتاب (صفحات ۶۰۹ - ۵۹۱) یادداشت‌ها و توضیحات شاملو دربارهٔ این و آن شعرو این و آن مجموعه به چاپ رسیده است. طبع کتاب زیبا و نفیس است. هدیه‌ای گرانبها برای دوستداران فراوان شعر شاملو.

شوکت (حمید). نگاهی از درون به جنبش چپ ایران. گفتگو با مهدی خانبا با تهرانی. ساربروکن. بازتاب. ۱۹۸۹. دوجلد. ۶۷۲ صفحه.

این کتاب صورت پرداخته و ویراسته گفت و شنودهای حمید شوکت است با مهدی خانبا با تهرانی که به شرح و بازگویی و تحلیل از زندگی سیاسی خود از سالهای ملی شدن نفت تا به امروز می‌پردازد. این بازنگری از حد خاطر نویسی در می‌گذرد تا اینجا و آنجا و به یاری اطلاعاتی تاکنون ناگفته، به اندیشیدنی دربارهٔ فرازونشیبهای جنبش چپ و ترقیخواه ایران معاصر بینجامد. در میان یادها و گفته‌ها، و همراه با تلخی شکست‌ها و شادی پیروزی‌ها چهره‌ای از این و آن همگام و هم پیمان از این و آن دوست و دشمن نیز رسم می‌شود. خانبا با تهرانی در پایان خاطرات خود مینویسد: "من هنوز خود را به آرمان سوسیالیسم وفادار می‌دانم و معتقدم سوسیالیسم چیزی نیست که بیکار و در یکجا اتفاق افتاده و در یک‌لنگر خلاصه شده باشد" (ص ۶۲۳).

فرزانه (م. ف.). آشنایی با صادق هدایت. دوجلد. پاریس. مولف. ۱۹۸۸. ۴۲۰. ۳۰۴ صفحه.

کتاب تازه م. ف. فرزانه کتابی است مهم. و ازین پس همه کسانی که می‌خواهند از صادق هدایت چیزی بدانند و یا دربارهٔ او چیزی بنویسند می‌بایست نوشتهٔ فرزانه را بخوانند. کتاب از دو قسمت تشکیل شده. در قسمت اول، که با عنوان "آنچه صادق هدایت به من گفت" چاپ رسیده، م. ف. فرزانه به شرح آشنایی و دوستی خود با هدایت می‌پردازد. وی در سالهای پایان تحصیلات دبیرستانی خود، با هدایت آشنایی می‌شود و این آشنایی و دوستی در دو سه سال آخر زندگی هدایت ادامه می‌یابد. قسمت اول کتاب اطلاعات ارزنده‌ای را دربارهٔ روحیات و حالات و افکار هدایت در ماههای پیش از خودکشی به دست می‌دهد. قسمت دوم با عنوان "صادق هدایت چه می‌گفت؟" و به همراه پروندهٔ چند یادبود (ص ۳۰۲) انتشار یافته شامل شرحی است که نویسنده در معرفی افکار و آرا، هدایت نوشته است. بحث از این کتاب خواندنی و بحث انگیز فرصت بیشتری می‌خواهد.

فرسای (فهیمة). یلک عکس جمعی. کلن (آلمان غربی). انتشارات یاسمین. ۱۹۸۹. ۱۷۲ صفحه.

خانم فهیمة فرسای که در سال ۱۹۸۸ برندهٔ بورس ادبی هاینریش بل گردید، اکنون مجموعه‌ای از داستانهای کوتاه خود را منتشر می‌کند. این مجموعه از "داستانهای میهنی" و

"داستانهای مهاجرت"، در مجموع از ۱۵ داستان کوتاه، تشکیل شده است.

فلکی (محمود). انسان، آرزوی پرنیامده. آلمان. سرو. ۱۳۶۶. ۱۲۸ صفحه.
فلکی در این مجموعه، سروده‌های سالهای ۶۵ - ۶۱ خود را گردآورده است و در آخر کتاب، قطعات بسیار کوچک خود را به نام ۱۲ چکه شعر و بیست رباعی چاپ کرده است.

فلکی (محمود). پرواز در چاه. آلمان. نوید. ۱۳۶۶. ۹۹ صفحه.
مجموعه شش داستان کوتاه. "پرواز در چاه تاریخ" عنوان بلندترین داستان این مجموعه است که در زمستان ۱۳۶۴ نوشته شده است.

ناطق (هما). ایران در راه یابی فرهنگی. ۱۸۴۸ - ۱۸۳۴. لندن. نشر پیام. ۱۹۸۸.
۳۳۲ صفحه.

کتاب حاضر جلندخستین از پژوهشی است که جلد دوم آن به "سراغ‌از ناسیونالیسم اسلامی" و جلد سوم آن به "اسلام، لیبرالیسم و سوسیالیسم" اختصاص می‌یابد. این مجلد به بررسی دوره محمدشاهی (۴۸ - ۱۸۳۴) اختصاص دارد که "چرخه‌ایست ناشناخته و از یادرفته ... دوره‌ایست که به‌وصله ناجوری می‌ماند زیرا که دولت درویشان است و برآمد دگراندیشان ... دوره بحران مذهبی - فرهنگی ... شکست در جنگ‌های ایران و روس ... در تردید به آنچه خود داشت" تجلی کرد و اندیشه‌های نوین آفرید. همچنین به‌مدگیری‌یاب‌پیشوایان دین به عنوان عاملان و اماندگی انجامید. به‌متر از همه عصر شکیبایی و برخورد اندیشه‌ها - ست ... " (ص. ۶).

کتاب که از نخستین پژوهشهای تاریخی درباره این دوره از تاریخ قرن نوزدهم ایران است با استفاده از مدارک و اسناد منتشر نشده و از جمله اسناد بایگانی وزارت خارجه فرانسه تالیف شده است.

نقره کار (مسعود). مسلم. آلمان. کاوه. [۱۹۸۹]. ۷۴ صفحه.
"ماجراهایی که در محلات فقرزده، درمانگاهها و بیمارستانهای تهران، و جنوب ایران و بایمبارستانهای بعد از انقلاب و دوران جنگ می‌گذرد." این داستانها در سالهای ۶۳ - ۵۳ نوشته شده است.

نوری علاء (پرتو). از چشم باد. لس آنجلس. کانون اندیشه. ۱۳۶۶. ۱۱۲ صفحه.
مجموعه‌ای است شامل ۳۶ شعر از سروده‌های سالهای ۵۵ تا ۶۳. اشعاری نفوذ و ظریف و دلنشین از خانم پرتو نوری علاء.

در سوگ یاران و دوستان

در ماههایی که گذشت "چشم انداز" چندتن از یاران و دوستان خود را از دست داد.
عبدالرحمن قاسملو دبیرکل حزب دمکرات کردستان ایران و عبدالله قادری نماینده
حزب دمکرات کردستان ایران در اروپا در روز ۲۲ تیر دروین (اتریش) به دست آدمکشان جمهوری
اسلامی کشته شدند.

قاسملو از جمله درخشانترین چهره‌های جنبش مخالف در ایران امروز بود و از دست رفتن
او، نه تنها برای دوستانش در حزب دمکرات کردستان ایران که برای همه مبارزان راه استقلال
و آزادی ایران، ضایعه‌ای جبران ناپذیر است.

مبارزی خستگی ناپذیر که هیچگاه سرنوشت کردستان را از سرنوشت ایران جدا نمی-
دانست "خودمختاری برای کردستان و دموکراسی برای ایران" نظرچنین مبارزی را بیان
می‌کرد که خود را از "هر کردی کردتر و از هر ایرانی ایرانی‌تر" می‌دانست. سالیان دراز،
چشمان براق و چهره، پر خنده، قاسملو در پادها خواهد بود.

غلام کشاورز (بهمن جوادی) و صدیق کمانگر، دوتن از رهبران حزب کمونیست ایران
- کومله نیز در هفته‌های اخیر ترور شدند. این بار هم قرائن چنین حکم می‌کند که جمهوری
اسلامی برنامه‌ریز اصلی این جنایات است.

غلام کشاورز (بهمن جوادی) در روز ۴ شهریور در شهر لارناکا در قبرس، در برابر چشم مادر
ترور شد. کشاورز از زندانیان سیاسی دوران آریامهری بود و از جمله کسانی بود که از همان
آغاز با حکومت اسلامی به مخالفت برخاستند.

صدیق کمانگر نیز از جمله، چنین کسانی بود. وکیل دادگستری و عضو جمعیت حقوقدانان
ایران. کمانگر از چهره‌های درخشان کردستان ایران بود.

بنیانگذار آهنگر از میان مارفت. منوچهر محجوبی شاعر و روزنامه‌نگار، عضو
کانون نویسندگان ایران و از بنیانگذاران کانون نویسندگان ایران در تبعید، به دنبال یک
بیماری طولانی در لندن درگذشت.

محجوبی مقام ممتازی در تاریخ مطبوعات و در مسیر وطن‌پر داری و وطن‌نویسی ایران معاصر
دارد. محجوبی همیشه خندان بود و هیچگاه از تلاش و کوشش نمی‌نشت. با مرگ او، طنز
اجتماعی یکی از نمایندگان بزرگ خود را از دست داد. یادشان گرامی.

چشم‌انداز

گاهنامه فرهنگی ، اجتماعی ، ادبی

به‌کوشش ناصر پاکدامن محسن یلفانی

نقل مطالب این نشریه بدون ذکر ما خد ممنوع است .
مقالات رسیده مسترد نمی‌شود .

قیمت تکفروشی معادل ۳۰ فرانک فرانسه

قیمت پیش‌فروش چهار شماره معادل ۱۰۰ فرانک فرانسه

N. PAKDAMAN
B.P. 61
75662 PARIS CEDEX 14
FRANCE

نشانی:

N. PAKDAMAN ou M. YALFANI
Cpte. no. 04901901
B.N.P.
PARIS ALESIA
90 AV. DU G. LECLERC
75014 PARIS FRANCE

حساب‌بانگی:

Češmandāz

Revue trimestrielle

Direction-rédaction: Nasser Pakdaman et Mohsen Yalfani

Češmandáz

no 6 Eté 1989

ISSN 0986-7856

30 Fr F

9.